

بدارین بخت که نامکست
ای صبا باقی بزم نامکست
شربت با عقل که دم طایفان

خیز و از صحرای این خاکست
تا از آن جام زرافشان جوشد
ساقی امید قبول تشنه من

رود در اوستان نامور کن
چو شادمان چرخ بر دست تو
غفلت نفس حکایت بسی گدازد
و کز فیض نصیحت کند که عشق ساقی
بچشم و ابروی جانان پر دام دل
طبع شده و صالت حسن و حسن
از آن بلبل پادشاه خوشتر است
شندم از زود و دیوار کوی و صند
حجاب دیده او را که شد شمع حال
پستاره شب جوانی شبانوار

مهرای مجلس و صایان معطر کن
گر شمع بر سپهر و جلوه جود کن
تو کار خود و دوازده و بیست و نه
پایه پیش کش و داغ را تر کن
پایه و تماشای طاق و منظر کن
حوالتم بدان لعل چو مشک کن
سیانم هر میان چو سمع بر کن
که خاک را به شوخا و نای بر کن
پناه هر که خورشید را نشو کن
یام قصر برای چو سراغ بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
ازین نرفته و غرقه یکت در کفم
پس از طارنت عشق و بغض رویا
لب پادشوس انگی پستان

تجد نرسوی فردوس و جگر کن
چک کرشمه صوفی و شم قلندر کن
ز کار پاک کنی شمشه حافظ احقر کن
بدین وقته شام خرد و معطر کن

شراب بل کر فروی چنان من
بزیرونی طبع کسند با واد
خبر من و جهان سپه فروغی از
کرده نابروی شکین نمی گایند
حدیث عهد محبت ز کس نشنوم
ایر عشق شدن طاره طلاست
غبار خاطر حافظ بر ویرست

خلافه سبب آنگل انیان من
در از پستی این کوه پستان من
و نایغ و کبر که ایمان خوشه چنان
یار اهل دل و نازنا پستان
و نای صحت یار ان نشینان
ضمیر عاقبت اندیش من میان
صفا ی آینه پاک و پاک چنان

شاه شاد قدان خمر و سران

که بزرگان کنند قلب مصفیان

ست بگشت و نظر برین شادمان
مالی از سیم و زرت کیستی خواهد
کمر از دزد پست شو عشق تو روز
پر جامه کش من رو انش خوش
بر جهان کی می کن رقص می میدار
داس و دست بدست روز و شب
با صبا و چرخ لا و حسد می کنم
گفت حافظ من تو محرم این ازیم

گفت که ای شمع و چراغ شمع و شمع
بند من بشو و بر خود زین
تا بهر که خورشید روی چرخ
گفت پیر کن از صحت چنان گنگان
شادی رنم و جهان خوش و نازک
مروید و روان شود این که زانرا
که شیدا کن اندامه خوین گنگان
از می اصل حکایت کن و شیرین

صحت ساقی قادی پر شراب کن
زان پشته که عالم غالی شود و خا
روز که چرخ از کل ماکو زما کند
ما و زده تو به و طمانستیم
خورشید من نشرق نام و طالع

دور ملک و زینت از دست کن
ما را از جام باد و گلگون کن
ز تبار کاسه سر با شراب کن
با ما بجام باد و صافی خطاب کن
که برک عیش می طلی که خوان کن

کاری صواب داده پرستی جانها

بر غیر روی غم بکار صواب کن

فاخر خوان آدمی خسته بخوان

اگر پیر پشیمان و فاجر خود اندر خوان

ای که طبع خسته روی بان بین

باز نشان حسرت زاب عبودیت

اگر دادم شیشه ام از می لعل دشت

که چه بستانم خوان کرد زهر گرم

جان دلم ز حال تو مست بر آس

حافظ زاب زندگی شمر تو داد و ستد

لب بکشا که مید بد لعل لب بر جان

کو نفسی که روح را یکدم از پیش روان

کز دم دو و پسینه را با باد آس

نبض مرا که مید هیچ ز زمزمی آس

شیشه لعل از چه میر و پیش میر

چو بختم نیر و آتش مهر آس

چشمم از آن چشم تو خسته فغان

ترک طبع کن با نسوخته بر بزم آس

گلبرگ را ز پندل شکین قاتل کن

بشان عرق زیره و اطراف باغ

ایام گل چو عمر بر نفس شتاب کرد

ینسی کن چو شمع جبار از غم کن

چون شیشای دیده و پاکر کلاه

ساقی بد و براده گلگون شتاب کرد

ما بخت خویش فحشی از آن بودیم
بکشتایشه و ز کس خواب بود
بوی بنفشه بشنو زلف نگارگر
چون جاب دیده بروی تو صبح
حافظ وصال سلیقه از ره دعا

باوشان قدح خور و با ما قضا
وز رشک چشم رکن رخسار
بگر بر بخت لاله و غم سحر
وین خانه را قیاس اساس از صاحب
یارب دعا خسته دلان بجای

کرشمه کن بازار ساحه ی شبنم
بیاوه سر و دست سار عالی آنکه
زلف کوی آینه سپهر و کمر
برون ام و بر کوی خونی از همه کس
بامان نظیره افتاب کبیر
چو عطرسای شود بوی بسمل از به
چو غدیب فصاحتش رسد طفا

بمنه زونی ناموس سار شبنم
کلاه کوشه باین دلبی شبنم
بمنه کوی که تابست بکوی شبنم
سزای حوریده زونی بری شبنم
ببروان قیاموس شتری شبنم
تو معیتش از زلف غم شبنم
تو قدر او بچشم کنش دری شبنم

نم که شمره ششم مشق زبون
بر پر سیکه که نم که صفت اوجا
عزاد از نمای باغ عالمیت
عنان سیکه و جویم یافت برین
بیستی از آن مرغ و بر آب دم
خطایر یا جوهر سحر بان
و فایده طاعت کشیم و خوش به
بر سبزه نشو و اشته و زین
بوس غراب مشوق جام می جام

نم که گوید و نیا لود و ام بدو
نخواست جام می گفت را از پوشیدن
بدست و هم چشم از رخ تو کلید
که و غط پهلان اجبت نشین
که تا خواب که نم نشین و پستین
که که در عارضه خان شکر دین
که در شربت پاکانیت زین
کشش جوین و از آن چه سود
که دست زده فروشان خطا

نیکین صفت زده آن نظری تبریز
در حق من لب این طاعت که میفرماید
دل این و و گرامی چه کنم که زخم
خند گویم که قدح کبر و لبانی

بر و سیکه و سیکه کنی هرین
خفت خوبت و لیکن قدری تبریز
ما در دهرند اردو پسر می تبریز
بشنو از من که گوید و گری تبریز

آنکه فکرش کرده از کار جهان بکشد
نگاهاتش بگردان چرخ و سحر و جادو

که درین نکته بفرماندگی سیران
که درین باغ سپیدی شریک است

میوزم از خرافات روی از جادو
به جلوه بیند بزم خنک کرد
بینمای عقل دین اسرار و علم
مغرول بگردان منی بر غم بمل
افعی چشم پستان حسین بکلام
دوران می نویسد بر عمار خط و
حافظ از خواب رویان بخت بزم

بهران طایفی بیدار بملال کرد
تا او سپید کرد و در خوش بکشد
طرف کلاه لبک در بر جادو
کرد و بخور غنچه کرد و صب بکشد
خکی خنک جامی بواز بکشد
یارب نوشتند از یاد بکشد
کز نیست رضای حکم قضا بکشد

مرغ دلم طایر است قدسی در شمع
سایه دولت فید بر سر عالم بکشد
درد و جانش مکان نیست کز گاه

از قفس تن بول سپید و از جان
کز بکشد مرغ با بال و پیر در جهان
کافی از معرفت جادوی بکشد

عالم جلوی بود جلوه که مرغ ما
چون پر درین جهان سینه بودی
از در این خاک که ارجان پر مرغ ما
آدم و حدت را چای خط شوریده

آب خور او بود و کشتن باغ حیات
نیکه که باز ما کسکه خوش دان
بازیش سر کند بر در آن پستان
خانه تو حید کش بود و آن جان

ما سر و شیم و باد و مادر پارک
در جام ما باد و چون قباب
ای پر خانه بجز اباست شوی
صوفی بگریم چه مجلس شوی
که نو عروس عشق در آید بقدر تو

به دست را بقره ساقی حواله کن
بر روی رویش پیل شکار کن
غسل بر او تو به شادمان کن
و آسنگ رقص ما همه از او فاک
هرش و کون عاقل اندر بقا کن

نیکه و کس که بگویم خال آن رو بین
عین دل کردم که خوشی معشوق
عابدان قباب از گریه ما غنچه

عقل و جانر بسته ز نخل آن کدو بین
کشت شیر شمع و خنج آن آه بین
ای ملاست که خد از او پس بین

علم دانش کا شاخہ با جہت
زلف و لہو در شصت سالانہ
اکدمین و جہت و جوی و زو و کدوم
از مرا و شاه منصور ای خلک
حافظ اردو کو شہر آب می آید

جان صد صاحب لکھا شہر
با مواد اراں و شصت سال
کس فیہ سہ و نہ شش و نہ
تیر شش و نہ کوفت از زمین
ای ملامت کر خدا ان

یارب آن آموئی شکین بهتر از رستا
بخت پر مرده مارا پس می آید
ما و خورشید بنزل و جاب و
دید با و طلب لعل لای خون شد
سخن نیست که ما تو نخواہیم جانت
ویدی آن طایر میون که بر دوش
اکدمین و جی غنس و دید حافظا

و آن سی سرور و از باطن
یعنی آن جان تو قدسین از رستا
یار مرده می آید و من از رستا
یارب این کب نشان بر رستا
بشنو ای پکت خبر گیر و من از رستا
پش و خاشاک زان و ز غن از رستا
بر او شش و غنسی و طین از رستا

ای قبا بی پوشای است ببالای
اقاب فتح را بر دم طلوعی
در رسوم شرح و حکمت با نزل
ایموانشن ز غار بلاغت بکند
گرچه چو خورشید فلک شمس و چراغ علم
آینه اسکندر طلب کرد و دود او بکشد
عرض حاجت در جرم حضرت
جلوگاه طایر عرس شمشیر کا
خسروایرانه سر حافظ جوانی میکند

زینت تاج و کین از کوه دلائی
از کلاه سپهر وی خساریست
کند سرگزشت فوت از دل آید
طولی خوش بجه یعنی گلک شکریست
روشنای بخش شمس پوشاک
خرقه بود از زلال جام جان آید
رازگر مخفی نماید بر دل آید
سایه اندازد سایه تر کرد آید
بر امید لطف جان بخش کند نجاشیست

ای آفتاب آینه دار جمال تو
صحن برای بد و ششم ولی چو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
میلجی تر نقش تو صورت آید

شکست سیاه و بزم کرد و حال تو
کین نه نیست در خو خیل خیال تو
یار برب بسا و باقیات نوال تو
مهر او پس ای روی شکین خیال تو

در چش زلفش می ل سگین چو
تا آسان غلبه بکوشان شود
تا پیش نیت یار هم نیت کن
بر خاست بوی گل در بختی
در صدر خواجه عرض کن این حکم
حافظ دیر کند سر سرشان کما

کاش که گفت با و صانع حلق
کو کوشه کن بر دی چو بال
کو فرود ز مقدم عید وصال
ای تو بهار مان فرخنده خال
شرح نیاز مندی خود بیا که
سو دای که چو کند باشد حال

ای یک پستان خبر سر و پا
با محوان خلوت اسپم غم خور
بر هم چو نیزه آن سپهر بگزار
که دیگر ت بران دو لکن بود
انگس که منع ماز خواست
رخنه بایم تو مار با کسیر
بر قهقهه آن جوشم نهان

احوال بیل پستان بر
بایار آشناسی آشنا که
با ما سری چه داشت ز بهر
بعد از ادای خدمت ما
کو در حضور سپهر این جا
شناخته ما جسد ای قهر و کبر
باین که احکامیت آن با و

آن می که در پستول صوفی مشغول
سخن چین فوج من و دشمن میگفت
راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
با غریبان محبت استیم و دشمن
جان و دست تقدیر را بجا نیست
کس از دام و پلای چرخ خاک نمی
سازد کثرت مجلس و راه می

کی در قلع کرشمه کند سایه بگو
آخر و آفتابی که چه رفت ای صاحب
ای پادشاه چشمن سخن با که بگو
با ما پیرو چه است بگو ای صاحب
دشمنی برو پس چو دشمنی بگو
بر آن غریب ما چه کشت ای صاحب
ای خوشتر که زرق زهر خدا بگو

حاجی نیایان و صحن خلک راه تو
کز کس که شمع سپرد و نه در جوشن ایم
آرام و صبر خلق چهارده بیست و یک
خونم بخور که بیسج ملک خان
با بر پستاره سرو کار نیستیم
بارگانشین همه از جد باشد

خورشید سایه چو رطوف کلاه تو
ای جان فدا ای شیوه چشم سایه تو
ترا نشد کنار دیده دل که کلاه
از دل نیایدش که نویسد کن
از حسرت فروغ رخ چو ماه تو
مایم و آستانه دولت پناه تو

حافظ بر رعایت کرامت

اگر زنده بخرم غم و دوا

بجان پر غرامات و قنوت

کزیت در عین خرومایست

بشت کرد چه جای گنا کار

یار باد که نیست سحر و جادو

چراغ صانع آن محاب روشن

که زنده بخرم آتش محبت

بر آستانه یغمار کمر می

نهادن سپاسی که معلوم نیست

یار باد که دو چشم نه در

لازم و آه که عارفان

مکن چشم عارت نگاه در

کزیت بصیرت و تدبیر

نیکند دل لایزال و تو

بنام خوابه بگویشم و فردا

در ام تو حافظ آباد و در

که ز خاک غرامات جو طشت

تاب بخیزد و طر شک

پرده بخیزد و رخسار

ای کل خوش نسیم بر لب

کز سر صدق بیکند شمشاد

سنگ طراش زلفش

قال تعالی عالمی بیکشتم از

عشق تو سرشت من که در شب
وق که ای عشق را گنج بود در این
خود ز به دو جام می کرد نه در این
شور و شراب نوشی آن چشم
شاید بشنم چمن که که خیال است
دولت عشق من چون ز سر خشم
نوش محبت عارضه که در میان

هر رخت شربت من است شربت
زود بسلطنت رسد هر که بود که
این عرض میزدم در طلب می تو
مکن بر سپهرش خاک در این
جای دعاست غیر من تو نباشد
کوشه آج سلطنت می شکند که تو
حافظ عشق کلام شد مرغ عشق تو

خطه از یاد که گرفت ماه از
از روی یاد که گرفت ماه از
ای جبهه خوش مجلس جمینه پاک
صوفی مرا بجز در دوازده عشق
سلطان غم مرا بجز تواند که بگوین
آبی بروی نامه اعمال ما نشان

خوش طبع است یک بیت
انجام مال چو دلا بخت خوا
کاینده است جام جهان من که
این دو چمن که نامه من شد سپاه
من بودم امینا و فرودشان از
باشد خوانسته و حروف کنان

ساقی می چسب رخ بره آفتاب دار
ایا درین خیال داره که ای شمس
ما فک که سار مجسم عشاق رست کرد

کو بر فرو برش حله صبح که آید
روزی بود که یاد کنه لبش
حالی مباد عرصه این کو خسته

کشایرون شدی تماشای ماه نو
عزیت تا دلم زایس از آن است
مهرش عطر گل بندوی لبش
تخم زخاوه مهر وین که گشت زدا
شکل لاله سر سر میه پیشان
ساقی پاره باد که دغری بگویت
ما فک خاب پر تعان من خفاست

از ماه ابروان شست شمع
غافل ز خط جانب یار تو
کجا بخانه از ناله مشکین
انکه عیان شود که رسد مو سپهر
از آفرین سیمک و نور کلاه
در حال آتیه آن کس پیوسته
در سر حدیث عشق و جوانی

کلبش عشق میده ساقی گلزار کو
هر کل نو ز کفر خنای او میسده

باو بار میوز و باد و خوشکوار کو
کوشش نه نشو کجا ویده چسار کو

مجلس هم پیش ناغایه مرا داشت
حرفی و شی گفتم نیت تحمل ای بسیار
شمع محو کی مگر لاف ز عافیت خود
گفت زبل من که بوسه نداری از او
حافظ اگر چه در سخن غارتن که چنگ داشت

ای نفس خوش صبا آه زلفت یار کو
و مست ز دم بخون دل بهر جادو
خشم زبان دراز شد خسته کند که
مردم این من لی قدر خست بسیار
از غم روزگار و دل و جگر خست

منبع خبر فلک دیدم و دامن تو
گفت ای نجیب سپیدی خوشتر شد
تکیه بر آفر شب کردن کین عیا
گر روی پاک و مجروح سیاه
چشم بد و روز غالتو که در عرصه
کو شوار در وصل از چه کران دارد
آسمان کو مهر و شمس این جلالت کانه
آتش زده و یا خرمش در خفا داشت

یادم اگر گشته خویش آه و کلام در
گفت با این همه ز ساقیه و سینه
تاج کاوس نو دو که کج چرخ
از چرخ تو بخورشید رسیده
پندتی را که بدانه و خورشید
دور غمی که زان نصیب نشو
خرمش بخوشی شده پروین و جو
حافظ این چند و چند خست

مر چشت خون افشان چشم گارو
 علام چشم آن کم که در خواست سستی
 بالی شیدم زین غم که با غم می کشی
 رقیبان غافل دار از آن چشم چوین
 چشمه شست رگ آن چوین
 روان کشید که از چشمش در گذشت
 تو که فوول می بندی غافل از چشم
 و که در روی کن گوید با جان
 اگر چه مرغ زریک بود حافظ در تو

جان فیه خواهد شد از آن چشم وارو
 نگارین کشش رویش که گریه پیا
 که باشد که نماید طاقی جان
 نه از آن که نه نجات دهد چوین
 که پیشه می نو کشد برم گارو
 که بر طرف سر زارش می کشد جان
 که موی کشد که ز اندام آن چشم
 که این او چوین شست و در غافل
 به تر غم می کشد که چشم چوین

از خون لاله ششم نزدیک و سفا
 سر چرخ از نمودم از وی خود دوم
 رسیدم از طبعی احوال و گشت

انی زایت و سر اسن حمرک الی
 من حب الخرب طلت به الی
 فی و بها عذاب فی بعد با

کشم طاعت اند که کرد و دست کردم
با و عیار نامم تا که غایب بود
دارم من از وفات در دیده عکس
حافظ طالب آمد جامی بجان

و مسدود آری صاحب بلا طاعت
کاشن نیستی ضایع و طلع من الغما
لیست و موع غنی چنان اعلایه
حق مدوق نهنا کاس من اگر آ

ای که با سپید زلف در آید
ساعتی تا غنچه ما و کرد آن عباد
پیش پای تو حرم چه بصلح و چه
آب و آتش هر آینه از لب لعل
آفرین دل زدم تو که از بهر تو آ
ز بهر من تا تو پس چید که پنهانی لم
کف عطفه کرت خرقه شراب الو

فرصت با و که دیوانه تو از آید
چون پرسیدن یاد باب نیاز آ
که بهر حال بر اندازد از آید
چشم بد دور که غش شد باز آ
که غنچه خود را بنماز آید
مست و آشفته بخلو که از آید
که از دستب آن طایفه باز آید

از من چه اشو که تو ام نور دیده

ارام جان مونس طلب آید

از دامن دشت خد از مدح طاعت
از چشم زخم طعن بادست گردن زنگ
سرم کمنی ز عشق دایمی مستی زمان
این سر زش که کرد ترا دو حفا

پراسن صبور ای ایشان درید
در ولبری غیبت خلقی
سند و در دست که خواهم
پیش از کیم خورشید که پاشید

ای از فروغ رویت روشن چرخ
چو قی نازنی سر تا باطل است
تا کی که تو بدل چون من بچشم
از نور سینه مردم دو دم بچشم
در قصه خون عشاق ابرو و چشم
کر دست من بگیری با خواجی باز

روشن چشم سپت چشم
کیست نشان ابرو و نیاید
از زخم ما و کت تو دغا که
چون عود چند با شمع بر آتش
که این کیم کشت و ده که آن کیم
که حافظ سکت دل به در

چرخ روی ترا شمع و ماه پرده
خرد که قید جانین عشق معینه بود

مرا از حال باغال چیست
بوی طه ز لعل گشت دیوانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپید
شده جان بیهوده اش در قفس
بوی زلف او که جان را گشت چش
سرمه ز غیبت ز باغ ادم
پیشانی که بر آن خیمه سودمند است
مرید و رلب و ست سحر
حدیث در سه دهانه کوی کربا

بهر خال سیاهش که دیده دانا
ز شمع رو تو اش چون سیم دانا
مرا از جان کرامی فدای جانان
نکار خویش دیدم بدست گناه
فنون او بر ما گشته است افتاد
که بر زبان نهاده بدست چاه
بهاد در سپهر حافظ موعظ

خاک پشیم منبر عماره و طوا
و لیل او شوی خضر غیبت
پادشاه تو که غرق خون
سرمه که تو نفس منم ز غیبت
ز دوستان آموخت در طوا
ز رخ و تو روزی که از جهان

که در سویتو بر جاست با او
که دیده آب شد از شوق خاک
لاله که در شوق کینه
مگر تو خونی زده است خدایا
سپیده دم که هوا چاک
ز ترجمه بد پیش کل جای

ره بخاطر نازک لباس است از سر زنی

که حافظ تو خود این خطه کسب لب

دوش رخم در میسکده خواب الود
آمدن کسان بنیاده و دوش
شت دوشی کنی که خبر مات خرام
بهوای لب شیرین پیران خدنگ
بطارت که ران ترل بری کن
استنایان غم عشق درین عجز
پاک و صفائی شود از چاه طاعت
کشمی جان جان هر گل صفت
کنت حافظا که تر خرقه شراب الود

خرقه تر دامن سجاده شراب الود
گفت پد ارشوی ره روح الود
نمک و در تو این میر خراب الود
جو سر روح پاقت مذاقی الود
خلعت شب چو شمع شب الود
غری کشد گشته باب الود
ز آنکه صفائی بود آب تر آب الود
کر شود فصل بهار از می لب الود
آه زین لطف و با انواع صفات الود

داس کنان میرفت در شراب گشته
از تاب آتش می بر که جگر شعله

صد ماه روز رگش شب قهقهه
چون قطره ای شبنم بر برگ گل

نعلی فصیح و شیرین می بلند و چا
یاوت جانم ایش از لطیف
آن حسن و کشتی چون آینه زلال
ز نهار تا نوازی نعل نعلنه سدا
تا کی گشتم قنات زان چشم و نظریه
بس شکر باز گویم و در بندگی خوا
آن ایوی سیه چشم از دام بارو
سرب که گفت دشمن در شان چو
که خاطر شرفیت بر خیده شد و

روی لطیف و دلکش چشم خوش کند
ششاد خوش حسنه اش در بارو
و آن یمن و ششش چون آن گل
و نیا و فاخر او ای بار بر کرده
روزی که شمشیر کن ای نو هر دو
کنوا و فقه بدستم آن یوه سینه
یاران چاره سازم با این دل
یارب که می راناد از زبان
باز اگر تو بگردم از کعبه شنیده

در سرای معانی قد تو و آیت زده
پس بگو آن همه در بندیش
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عروس نخت در آن محله با نوازان

شسته پرو صلا می شیخ و
دل از ترک که حیرت رحاب زده
خدا از حسیحکان پناه افات زده
شکر بگشت و بر برگ گل کلات زده

سلام کردم بامی بدی خدا گشت
که این کند که تو کردی بخت و گشت
وصال دولت پدیدار گشت
حکایت عین کیش شاه نصرت دین گشت
خود که علم خیر است به کشف
ز شور و عجب شاهان کین گشت
که شمع شمع شمع شمع شمع
پایمیکه حافظ که با تو عرض گشت

که ای خاکش نفس شراب شود
ز کج خانه شده خیمه بر خراب شود
که خفته تو را خوش تخت خواب شود
پایمیکش به بر کباب شود
ز بام عرش مدعی به بر کباب شود
شکر بکشد عین کین بکباب شود
ز جرم برنج خور و پری گشت
زرافص زده های پستی گشت

سحر کا بان محمود شانه
نهادم فصل آره تو شانه
نخارجی در دوشم عشق و دانه
ز ساقی کمان ابرو شانه
ز بند زان نظر طرف کردانه

که ز قلم باوه با حک و چانه
ز ملک تیش گروم دانه
که این کشتم از جو زانه
که ای تر غلامت در دانه
اگر خود را بر پیش در دانه

بروین هم بر مرغی و گریه	که قمار ابله ذلت کشید
زخم و سالی و مطلب بر او	خیال آب و گل در دهان
سر زحایت از پیکاری و تش	که بجز غنیمت ای مردگان
کرنده و طرف و حال از حسن	که با تو دشمن باز و جادو
بر مکتبی تاوش بر آیم	ازین غرقاب بحر سگرا
وجه و نامانیت حافظ	که تفتش فیت و فضا

عشقم است از لعل نوا	کارم بکاست احمقانه
این بخت سرکش و گریه	که جام زرشک لعل نوا
مار بستی افسانه کرد	پران جابل ششمان گرا
از دست ز راه کردیم تو	وز لعل جالبه پستتر است
جانچه گویم بشنخ و ترا	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافریا و این هم که دید آ	از قاتل سر و در عمارت
شوق لب برد از یاد خفا	دور و شبانه در محراب

کرتخ بارو در کوی آن ماه	کردن نهادیم بحکم الله
این توی مانینه دایم	لیکن چه چاره با نخت کز آن
باشخ و دوا غدا کز شام	یا جام یاده یا قصه کز آن
مارند و عاشق و انکاره تو	استغفر الله استغفر الله
هر تو عکس بر ما نمکند	آینه زو یا آه از دست آه
القصیر و المستمر فان	یا لیت شمری خام آه
حافظان و دی دین کونه ل	کر میشندی بندگی خوا

عیدت و سوگم کل ساقی پاراوه	سازم کل دیدت بی می خور
فرین بد و پار ساسی گرفت خاطر	ساقی بد و شرابی تاول شود کس
صوفی که می نصیحت میکرد عاشقا	امروز دیدش مست توی یاد
این یکد و روز دیگر کل غمختی آن	کر عاشقی طرب جو با ساقی
کل رفت ای حریفان غافل چو آید	لی با کنت رود و یکی لی با جام

و بجز صبحی آنی بد خوش نیاید
بطرف بپروده سازی شایر اگر گزاید

عکس خبر سالی در جام می قفاید
از طر شمس حافظه در بزم سقاید

تا گمان چه در بر انداخته می سپید
رفت در صفت کاشانی بمان
شاه جوان و منظور که ایان شده
تو سر زلف خود اول بیت پیم
نخت بر زده بان کت و کمر میان
سر کس از هر چه تو متنبی شغول
حافظه در دل کتت چه فود و آید

ست از ظاهر برون باشد یعنی چه
آشنایی با هر در سینه یعنی چه
قد این مرتبه نشناخته یعنی چه
باز در پای من این خسته یعنی چه
وز میان تن با خسته یعنی چه
عاقبت با هیچ که با خسته یعنی چه
خانه از غیر نره خسته یعنی چه

وصال او و عشر جاودان
بشیرم زوی با کس نغم
براع بست کی مردن برین

خند او نه امر آن که گمان
که راز دوست از دشمن نهان
بجان او که از ملک جهان

کلی کان پامیل سپه دلاست
خدا را از غلبه یکتا میسر است
دلا و ایم که ای کوی او باشد
چو نامر متاب ندند پیران
اگر چه رند رود آب یکتا است
بخندم و عورت ای زاهد مغرور
شبی بکیت چشمی که نید است
سخن از زبان دست که

بود خاشاکش خون ارغوان
که آتش که شود این تاوان
بکرم آنکه دولت جاودان
که رای پر از نعت جوان
بود شیراز نا از اصغان
که این سب زنج زانجستان
ز غر و اریه که شمع در جهان
و لیکن گشته حافظ ازین

ای ز شرم عارضت کل غری
لا پر زلال است یار کل کلاه
شده از خیم آن گمان ابر و دل
شب از رخس تو ابرو داشت
چون بی عالم بسی بختن شود

پر عرق جام محبت پیش می
یار که تشنه یار و روت
از پیش میرفت و کم سکر پی
روموزن بکشت نیز که می
که برون آمد ذکر میستی

نی دی بت لب مطرب خداد
انگیز مرید و جان حبیب
چنگ لبر دست مطرب ندی
باتو زین بس که ملک تنه کی کند
نسر و اتفاق بخشش کر عین
جام می پیش آرد چون حافظا نوح

چنگ را در زیر ماخن کرد پی
نخایه اش بستنای جامی آید
کو کس بخراش و نوح و شمشیر
باز کو در حضرت و ازای دای
نانه حاتم زنا شش گشت ملی
غم که جم کی بود کی کاوس و کی

احمد نده علی محمد لت الپ سلطان
خان بن شاه جهان شاه آرا
دید و نادر با قبال تو ایمان
جلوه بخت تو دل سپردار شاه
ماه که با تو برید به نمیش نیت
شکر کل بر گانه که در طاعت
لرجه دوریم ساد تو فتح مکرم

احمد شیخ او می من ایام
انگیزی زنده اگر جان جهان شجر
مرجای خنین طعنت خداور
چشم بد و ور که هم جانی و هم جان
دولت احمدی و نجر به سجا
بخشش کو شش خاقانی و حکمران
بعد سندان بود در غر و بان

از کل پارسیم غنچه غنچه شکفت
سر عاشق که خاکره مشوق بود
ای سپهرم بحر غنچه که یار یار

چند از دجله بعد اوی ریح
کی خلاصش بود از زحمت گردا
ما کند حافظ زان دیده و دل دورا

ای پادشاه جوان دادم تنه
ششانی و محوری و راز و خفا
در دایره قمت ما نقطه پرکارم
خود را می خود منی در عالم زده
ایر بکشد شاید گفت این که در عالم
و ایم کل این جهان را و نبی
زین ایره همیشه اوین حکم می
ای در دوا هم درمان سبزه ناک
ساقی چمن کل ابل روی تو رنگی
دشمن کل از لعل آب و صب که هم

دل چو بجان آمد وقت که باز
کز دست تو پادشاهان گنج
ملطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه
که ز دست من میباید پس با خود
رخساره با نمودن لبر سر حجاب
در باب صفای او در وقت تو
تا حل کنم این شکل زین ساغر حجاب
و ای تو ام موسس و کوشا
شما دهنده مان کوی باغ
کهن غنچه کند زین فکر سودا

صداد صبا پنا بسند می فصد
جان فاش جراتش بوی خوش باران

ایست حریفان را با دهنه پهای
شایسته سهار که با دای عاشقی

ایدل آیدم که خواب از می گلگون
کز عشق نمودم تو بان بهو کن
در مقامی که صدارت بغیر آن
در ره منزل ایلی که خطرات است
کجا روان رفت تو در خواب که گشت
تاج شاهی طلبی که مرده اتی تمام
ساعی نوش کنی جرعه را طلال
خاطر از هر کنی ناله که گشت شربت

بی زردی که بعد شست بارون
در نه چون بگری از باره پروان
چشم و ارم که بجای از نه آذین
شرط اول قدم آشت که خون
کی روی زده که پرستی کی چون
و ر خود از کوهر شید و زد و
چند و چند از پی ایام جگر خون
میج عاقل نه بر که کوهر خون

ایکون که کل گشت چمن باز شستی
که محبت بر کذری با ده زین

ساقی می بگر بکشت طلب لب شستی
چکن تو که دوی سپهر اویر شستی

تجلی که در زبان شکرش
چهل من علم تو فلکست راجه شاه
بر خاکه رخو ای که ایوان طاعت
زاد کن ازین سر حکایت که بقدر
ترسانچه دوش می گشت کوه طاعت

هر از تو فیه از نه جوابی بپوشی
انجا که بهر نیست چه خوبی و چه بدی
که باش ز نیست بسیاریم بخشی
تر گشت چو حور می برای چو
خلبت که مردم کند انگشتی

ای قصه شب زکویت حکایت
اتفاق صبی از لب لعل لطیف
که طر سانی مجلس روحانیان شد
در آرزوی خاک و یار خسته
ای دل بهر زده داشت عهدت
بوی دل کباب من آفاق گفت
بر باره دل از من از قصه
در آتش از خیال رخت و سبزه

شرح حال حور ز روستای
تبت خضر ز روشن بستان
کلن اگر ز بوی تو کردی حجاب
یاد آید ای صبا که نگر و ای حجاب
صد باره داشتی فکر و ای حجاب
این سوز اندرون بکند هم روز
مر نظری از خیالت و ز حجاب
ساقی پاک فیه زد و ز حجاب

دانی را دو حافظه زنی در دو خطه

از تو گزیده در چشمه و غنای

ای باد نسیم یار داری

ز آن نوحه شکار داری

ز نثار کن در از دست

با همه نه او چه کار داری

ای کل تو کجا و روی ز پاش

او شکست زد تو خوار داری

ز کس تو کجا و چشم مست

او سر خوش تو خوار داری

ای سپه تو با چه بگوش

ز پنج چه اعتبار داری

ای قتل تو با و چه عیش

در دست چه اختیار داری

ریگان تو کجا و خط پش

او تازه و تو غیب ر داری

روزی بری و مسل فل

که طاقت اسطار داری

مگر جوهری عیش تو بیداری

عاشق از دور عیش به بیداری

تشنه بودی دایم ز لالی دریا

بامیدی که درین ده بخت بیداری

دل بودی بکل گریه ای

به ازین دار کاشمش که مراد بیداری

ساغر ما که سیرت را می کشند
ای کس ضربت سمیخ نه جولان کند
حافظ از پا و نشان پای نه بخت طلبند

تا محکم نیستیم نه تور و امیدار
خضر خود نیز می از رحمت مایند
کار تا کرده چه آیند عطا یسار

ای در رخ تو پید انوار پادشاه
گلگون بارگ الله در ملک دین شاه
چشمت یسمان بر گل شکست نماند
بر امر من نیاید انوار اسبم عظیم
در دو دان آتم مار سم سلطنت
باز از چاه گاه کاهی بفرزند کاه
تبی که آسمانش از فیض خود و پادشاه
که پر توئی تیغ بر کان مصلحت
ملک تو خوش نویسد در شان افغان
ای خضر تو مخلوق از کبرای عزت

در قدرت تو پنهان صد حکمت الهی
صد چشم آسمان از نظر و سیاهی
بر عقل و دانش از خضر مرغ کاه
ملک آن نیست و خاتم نبوی
مثل تو کس نیست ای پادشاه
مرغان قاف دارند آیین پادشاه
تسا جهان بکمر نبوی منت سپاه
یا قوت سرخ رو را بخت ملک
تو نیز جان بسته امی طو مار و کاه
ای دولت تو این از مدد شاک

حدیث پادشاه از تفسیر جام
و اتم دولت خجسته بر خورشید
ساقی پادشاهی از چشمه سار
جای کبریا و عیان او صمدی
یا علی الله یا اید ایت العطاء
حافظ و اوست که کاه پادشاه

ایک نبد و دهوی از خجسته کو
که حال پادشاهی اند با و سبکی
آخر فدا بشوم از صفت طاعتی
مارا چگونگی زینده و سوی کجایی
طاعت علی تسلط به الله و
رخش زینت سما با ابد خدای

کوی در کوی خزانهاست تپایی
ایک بار اندر رخ دوست که آری
ایده با وصل لاله ام که بدی است
ای صبا نه خندان سر به بلند
حال سر به تو خوش و آید
نمی از بطلد از تو غری چه شود
بس عای محرمت حارس جان بود

تویی امروزیم وقت که جانی
خفت باو که خوش صبحی شای
بنیست شمر این خطه که کامی آری
که از آن بایسته کرد و همای
بر کنار چشمت که چه در آید
تویی امروز درین صبح که آری
تو که چون قطره چشمت علامی آری

بر جان آرد لب خندان هیچ شیوم

بشنوای خوابه اگر از آنکس شامی

نست روی او ز روی تو را به غم
پام دوست نیند جان و دست
باشام غم چنان آب دیده من
بسی نماد که روزی نند از این
خوشادگی در ای و گویت سلا
ایست که زودت بکام خوش
نندت شک و غم و ناله
چونک در خوشاب نظر ما کو جان

فدای خاک که دوست باد جان
برین طبع عشق الی شاد و سلامی
بسان باده صافی در آینه شامی
زایت عن قصات ایمنی تمام
قدت خیر قد و مزلت خیر
تو شاه کشید بهر مان عشق
اگر چه روحی پاست ناله
که کاه نظرت سبب سر و غم

ای دل بوی عشق که از روی شکلی
چو کان بست ای کوی می
این خون کوی می نند اندر جگر چرا

ایسبب جبهه ای گاری
باز غم و دست و کار می
در کار رنگ و بوی گاری

که بگویند این غم جانان خریدم
زدم گزین چرخ بستی من
در استیلا تو صد ناله من
ساز طیف و دلش می ناله
شکین از آن شد دلم چون
حافظ برو که بیک بارگاه دوست

دلی این خاطر باری می
که کشش تحمل غم می
از اندامی طسره باری
و اندیشه از طای غم می
بز خاک کوی دست گذری
که جلد می کنند تو باری

این خرقه که من دارم در شریک
چون عمر تیر که دم چندا که کردم
چون بصلی اندیشی و زور نشی
تایی سرو باشد اوضاع کار
در حال آن با با خلق نخواست
از بخت تو دل از می لب بگذازی
چون پر شدی طعنه از سکه برون

وین قمری منی غرق می
در کوی خراباتی افتاده غم
هم سینده پایش بهم دیده پرا
در سر موس سانی در دست
کین قصه اگر گویم با خنک باری
که کتاب بهم باری از آن لغت
زندگی و جو چشمال در غم

ایکه بر ماه از خط کشید قیاس از غیب
تا چه خواهد کرد با ما آب و زمین و غایت
کو خجالی بروی از خوابان عالم ساد باشد
هر کسی باشد رخسار است بر خجالی
گرچه است خجالی غایت برین
پرده از رخ برگندی که در جلوه
زینهار از شب شیرت که درین
کنج عشق و دهنه دل و زبان
خوب پیداران است که از دل
و ز برای سید دل در که در غم
نصرت الدین شاه یحیی که خشم ملک را
باده نوش ز جام عالم چون برادر
دور و دار شکوه که تاج آفتاب

نعت کردی سایه بر آفتاب از غیب
جایی نیک نقشین و بر آفتاب
بام کجیر و طلب که فریاد از غیب
ز آن ساین و اندر او را خطرات
کانه برین شغل بامید ثواب از غیب
و دیا حور و پری را در جانی
تسلی بکشتی و کران را در آفتاب
سایه رحمت برین کنج غایت
سستی شب روان خیل غایت
چون کند خروئی لک و لک
از لب شمشیر چون آتش در آفتاب
شاه منصور در از رخ آفتاب
از بر تعلیم بر خاک جناب از غیب

از زینت کس محو رمل می پرست

حافظ صفت نیش را در شراب

ای دل که از آید چاه ز خندان چهره
شد آرد که در سینه نفس کنی گوش
شاید که با بی فکرت در کعبه
جان میم از خست دید از تو
چند آن چه بسیار تو کارم دم
در تیره شب بجز تو جام طلب
حافظ کن زبیشه که آن سینه
بر خاکه ریخته ام از دیده و دود

نر جاکه روی و پیشانی بر آ
آدم صفت از روضه رضوان
گر تشنه لب از خمر جوان بر آ
باشد که چو خورشید و جهان
گر غنچه چکل خرم و خندان بر آ
وقت که چون تابان بر آ
باز آید و از کعبه احزان بر آ
با تو که تو چون سپهر و فرمان

آن خط که سوی نامه شستی
سر خند که جبران مرصع آرد
تا کی غم دنیای دنیای دل دانا

گر دون رقیب پستی و در شستی
و ستان جهان کس این غم شستی
حیف ز غمی که شود عاشق شستی

در مصیبه عشق قسم نکران	چون باش زینت برآیم شتی
تنه زخم کعبه دل بکده کرده	در سر قدمی صومعه شتی
سروشن بیاض ادم و خوشه	همیشه می نوش کی بکشی
آه و کی خرقه حسد الی جنت	کو ره روی اهل لال باک شتی
آمرزش نقدت کسی را که درخا	یاریت چو حوی و سرای چو
گلک تو میرا در زبان شکرش	هر از تو ندیده اند جواب شتی
سمار و جوار ز روی رنگ و عشق	در آب محبت گل ادم نشستی
از دست پرده پشت سر زلف	نقدیر چسبید و چه کردی که

ای که دایم خویش معزولی	کر ترا در وقت معذوری
کرد و دیوانگان عشق کرد	که بصل قبیله شهوری
تشی عشق نیست در سپهر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و لاله در آلود	عاشقانه زاده ای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود خفا	ساعه غمی طلب که غمخوری

ای غیر کوش که صاحب خبر شوی
در کجایین پیش ادب عشق
دست از من جوهر دانی
غواب و غورت ز غریبه عشق کرد
که ز عشق حق لاجانت آید
از پای تیرست همه نور خدا
و حقیقت ارشودت نظر نظر
نیاید پستی تو جزیر و زبر شود
که مغم غریب جود شو گمان به
حاجت کت حواست که یالی عشق

تار ادب و ناشی کی را بهر شوی
مان ای سپهر کوش که روزی
تا کیسای عشق یابی و در شوی
انگور سی خوش که خواب و جور
و افند که آفتاب فلک غم شوی
در راه و اخلال چو باد شوی
و کمر شکی نماید که صاحب نظر
در دل و اریسج که زیر و زبر
که آب منت بحر یک سوی شوی
باید که خاکد که اهل طبع شوی

ای که در کشتن باج در آن کنی
دور و مندان بازار سر طالع داند

سو و سپهر یار یار می محال کنی
تصدیق تو مخطر باشد آن کنی

رنج مار که توان بپند کشیدم
ویده با ما یس تو چه دریا هست
نعل هر که در حق گریست کرد
بر تو که جلوه کند شاه مای صوفی
حافظ سید و محراب و ابروین

شرط انصاف نباشد که در او
بفرج که زنی لب و زبان کنی
قول صاحب ضافت تو اینک
از حد چشمه می و مشرق کنی
که ناری ز سر صدق غریب کنی

باده می گوید سپهر عشق بوی
بافت تا توانی چون نیم خوش
در نه طبیعت خامی نشان آید
بر پستانان از آسان نیست
عاشق نواز ز روزگار جهان آید
بفصل و علم نمی میرفت نشینی
در گوشه سلامت خویش آن بود
خار و پود جان بکل عذر او خوا

تا خیر بسیر و در در خود پستی
سپاری اندرین به بهتر ز کدستی
آری طریقی رند می لاکت پستی
که روح سر بلندی افق بجاگ پستی
تا خواهد نقش تصو و از کار
یک نکته است بگویم خود را پستی
تا ز کس تو با گوید بر سوز پستی
سلطت نمی می در غیب زود پستی

از رویه و جودم از رخ کبریا
در حلقه مقام و شب ببطور کشید
عشت بست طوفان و در بر روی
سپهان بر رخ ازین شکست دار
صوفی چال را با حافظه قریه بردار

کر که نشیء مانی با مانی شستی
با کافران کجارت کربت شستی
چون قی زین کجاست نه پیشی
تا که کند سیاهی چند روز شستی
ای کوته استینان تا کی دراز شستی

بنا با چسبده این کینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی
بغزاید خا و پنهان رس
ولیکن کی غمائی رخ برندان
بر زمان بگوای شیخ و مشاء
نیستری زاده آتشیم
ندیدیم خوشتر از شر تو حاضر

که حق صحت ویرینه داری
از آن گوهر که در کفایت داری
خدا را اکر می پوشیده داری
تو که خورشید و آینه داری
که با مهر حشده ای کینه داری
تو دانی خرقه شمیم داری
بقرائی که اندرین داری

گرفت کار پست چون شکر کمال
در دهم می بخند کاند رقص و رقص
شد خط غم بر حاصل کرد کمال
اندکم که با تو باشم کمال
پون من چنان ویت جانان ویت
رحم آرد دل من که جزوی نیست
حافظ کن شکایت که چو لایحه

خوش باش ز آنکه بدو این حسن آرد
آید بیسج منی زین ترشالی
ندر که غم روزی دوری و دوری
دانم که چو باشم کمال
کز غایت منی چندیم غیر خایه
شد شخص تا تو انم با یک پنهان
زین پشتر باید بر صبرت ایستاد

چشم کرده ام بروی با سپاس
ز نام دل کسی آید هم من در یک
ایست که منو قضاوری من
سرم ز دست شد و چشم انتظار
بروز و آه تا جوت من می کند
در انتظار که خواهم غم غم

خیال بروی منی شبه ام
که نیستش کس از کبر و داور پروا
از ان گانه پناه در سید لاف
و سار زوی سر چشم من
که می رود هم به ای طبع با نا
محبت در سر او شاد و دانا

هر که از رخ او ماه در شب است
خواب وصل باشد رضای طلب است
که رستمالش بخروند و خرمند
در زربجر بارند با میان بر شا

کجا بود بفرخ چستباره پروا
که حیف باشد از و غیر او ستاره
پندار اگر کسی گشتا
اگر نیستند حافظ زنده دریا

بجان او که گرم دست من جان
اگره ام شدی پایی بند طرد
سج چون ملک بی نظیر افغان
ببندگی قدس سر و تعریف شتی
قدردانی ز درم کاشکی زلف
بخواه شیرینی پیش حاضری حاصل
ز پروانه حافظ برون کی افغان

یک پیش کش بند کاشش آن
کیم تو درین تیره خاکه آن
بدل دروغ که یک تیره مرغان
اگر چو سوسن از آده ده زبان
که برود دیده ما حکم او روان
چو این جو زنده یم باری آن
اگر نه محرم مغرب صبح جوان

سار باد و باران ز رخسار

که هم باد و باران ز رخسار

بیج و جزیاید فروغ مجلس این
ز بحر عسره خوانان بهر خور
یکتایست ادم صلاح خوش است
اوست خد نصیحت کنی غرض است
بمن زنده بود جان برده است
رسد و وصل وصل گشت نیست
هر کسی توان گشت حال خود را

مگر بروی کار و شراب نگری
که از سودم و سودی است
در رخ زان همه زده است
اگر نیست ادب این بخت است
اگر تو عشق نداری برو که بخت
نهاد کشور دل از روی بسته
مگر به انگشت دست خست

شستو این نکته خود را غم آلود
آخر الامر گل گز که انجاسی شد
که از آن آویسانی که نصیحت کنند
خاطرت کی رقم فیض میروسیاست
یکه بر جای بنگار آن زو که رفت
اجر داشته است ای سر و سرین

خونجی که طلبت دینی نهادی
حالی که سپو کنی پر از باد
عشق ما آدمی چند بری ز او کنی
مگر از نقش بکنده و در قفس نهادی
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
که بکجای سوزی فریاد دل نهادی

ای بسیارند که از اجلال الدین
کار خود که کرده باز گذاری

تا بیا آن برین سوسن از او در کنی
ای بسیارند که با نخت خدا داد

پدیده آمد رسوم پو فایه
برند از فقه نزد حسبی
کسی فاضل است امروز
ولیکن با دست آغوش
اگر شاعر خواند شعر چون آب
بخشید که شش از بخل و اساک
خرد و در گوش جانم دو گشت
شاعت را بضاعه سازد
ایا مقلد کان بنوش این بند

نماند از کس نشان آشنایی
کنون اهل نبردست که ای
نمی پذیر غنم که مرامی
تساج او چو مت ایندم با
که دل را بران فراید روشنی
اگر غوغی اشل باشد شای
بر و صبری بکن در سینه ای
درین در و دیوار بی نوازی
که کر از یاد رفته ای

بروز اهدا سپیدی که داری

که دارم بچنان امید داری

بهر ساغر چو دار و لاله در دست
مرا در رشته دیو ابله گشت
پرنیز از من ای صوفی پرنیز
پادل و چشم کمیوی پاد
بوقت گل نه ارا تو بیکش
غیر از آن نو بار عمر گشت
پا حافظ به بند خ کن گوش

پاسالی پا و تاجه دار
کرمی خوشتر است از شمشیر
که کردم توبه از پرنیز
اگر خواهی غلامم رسته کار
که همه کل نه از دست تو
چو بر طرف چمن آید
چرا عمری بصلت میکند

بصوت میل و قوی اگر نوشی
چو کل نقاب بر افکند مرغ زود
و خیره نه از رنگ بوی فصل با
چو سبب است به دست تیره خیر
نماند سخن علی کرم با سبب
خزیه داری سیرات خوار گران

علاج کی گشت آخر الدها
نیز دست پاد چه میکنی
که میر سپید پی زده زمان
طاعت و برین اما کل شی
بد به بشادی روح و روان
بقول مطرب و ساقی بنویشت

بسته ام بر این جبهه لایه
زمانه هیچ بخش که باز نماند
شکو بملت و حکم که بآل داشت
خیل بی نه آتش شود پامان

که هر که عشق و دنیا سیر وای
موج زنده مردت که شیشه لای
رخت هم ستمی نماند دست
پاک گیر و گرم و روز و انصاف علی

بیل ز شای سر و بجا بکشت پیلو
نیکی پاک آتش موسی نمود کل
خوش وقت و بر باد که امی بود
بسته خبر حکایت جام انصاف
این قصه عجیب خواند بخت از کون
چشت بفرز خاند مردم خراب
فرغان باغ قافیه بخند و بد کردی
وستان با نوره چه خوش گشت پاک
ساتی مکر و سینه حافظ را یاد کرد

سوخانده و دشمن تمام نیستی
تا از رخت نکره تو خدیشی
کیس عشقیت در خور از کجاست
ز هزار دل میبندد در اسباب
مار بکشت یار با قاسم عدوی
محمودیت سباده خوش سرتی
تا اوج خور و بسته نهایی پیلو
کای تو چشم من بگردانده کردی
کاشته گشت طره و پستار بودی

ترا که هر چه مرا دوست و جهاندار
خواه جان دل زندگان و جان
بزش می که نیک و می لطیف
مکن عتاب زین شرم جو بر دل
بامیتر که کت صد هزار چاه
بکش خاکی سیاه ام خوشدل
چو ذکر لعل لبش میگی چو می
بوصل دوستی که دست بدم
بیان اری دارم عجب که مست
یا خدای می ترانیت نفس و نور
چو کل دامن من باغ مری

چه غم ز حال ضعیفان تا توان
که حکم بر سپهر او کان و کان
علی الخصوص ان دم که سر گرفت
بکن مرا پند توانی که جای آن
بقصد جان من خسته در کان
که سل باشد اگر ای صبر با ندر
حدیث یا شکر است که در زبان
برو که هر چه مرا دوست و جهاندار
سیان مجمع خوان کنی میان
سواد می از خط شکین از غایت
چه غم ز حال و مستر یا و یا غایت

تو که بر لب آبی سوس نشینی

ورنه فرستد که نمی تهر از جوی

بندای توی بند و بگریه
خون مندر غنایند و غلغله
با نسج سفت یاد که ایان چو ناست
نایبی چو تو پاکیزه دل پاک ناست
که کلمات بهلاست نبرم باکی
صبر بر جور قیامت چکرم کر کنم
عیب از طاعت ای کل گشتی با ناست
با هیچی بهوایت زنگنه که
تو بدین نازکی و سرکنای شمع چکل
اوب و شرم ترا خرد و روان
شیر بازی سر شکم گری از چش دراست
پسین این نازک روان که کمال

که برین عاشق دیرینه کسی نگرانی
اینکه منظور ز کافیت پنی
ز حمت باو که اندر خور محمدی
بهر آفت که ابردم بر شینی
پدلی سهل بود که نو دبی است
عاشق از ابو و چار و بجز سینی
ظاهر اسلحه وقت در آن می
که تو مستیز کل و خوشه زنی
لایق بز که خواجه طلال است
آخرین بو که شایسته صد چندی
که برین نظر میشن نسی شینی
بع الطافه یا منظره میشن عینی

چو روی او دل آن به صربان بودی

که حال با به پیشین بودی ز خانی

بختی که چه از روی سیم طره است
عیان شدی که بیاخت خاکش
گرم زمانه سرافرازه اش
برخ چو هر ملک بی نظافت
ز پرده کاشی و آینه عجب طراوت
برسات خوشدل پاچه کشیده ای
اگر نه دایره عقل را بر پستی

کرم هر سر سوسنی هزار جان بود
اگر حیات که انعامه جادوان
سر بر غم آن خاک آستان
بدل دیزج که کدو مهربان بود
که بر دوید و ما حکم او را ان
گرش نشان ابدی زمان بود
چو نقطه حافظ بدل در میان

چه قاشی که سپر تا قدم نه جان
نه صورتی که کل کلستان فریاد
ز بس حکایت چست بلند عالم
تم چو چشم تو دار و نشان ببار
زجت و جوی خوشتر از چشم
ز خاک پای غریز تو سپر نکر دام

چه صورتی که بیسج آدمی نباشد
نه قاشی که سپر و باغ شکار
کنون که دیدت ای هزار خدا
دل چو زلف تو دار و سر بر شا
میان جان و آب و دهانت
در دم بدست و افتاب بر کز

چون سپه خايشه و احوام
ز روی لطف و رحم چرخش

چو در کار نهادت رو بویا
چو در محنت حافظانین

چو سر و کمر بند می بگری
کفر زان تو سر حلقه و سودا
شماره گشت نقد جانم چو
مرد چو بخت سینه می پست بود
ولا چشمه فریاد ای زلف سبزه
سرم برقت و زمانی بسر زلف
چو نقش کفرش اندر میان آید

خود ز غیرت روی تو سر کل
ز سر چشم تو سر گوشه و پاری
گرفت کج روی از ابر تو سر
ز دست زهر موت که پلیدی
چو تیره رای شوی گی کشاید
دل گرفت و بودت سر کفای
بخند و گفت که حافظ به چوین

جاقصدای تو که هم جانی و هم جانای
سر سری از سر کو تو نیارم بر جانای
خام را طاقت پروانه پر شوخت

سر زده ای تو که نه من سپر کردی
کار دشوار گیرند برین آساید
نار کار از آمد مشیوه جان

بی تو دارم کرمش بوی و از ناگاه
خاش که زنده قیسا تو سر و لب
تا بماند ز تو شاو آب نهال قد تو
در زم زلف تو دیدم دل خود را
گفت آئی بچشم که زبری شکست
راستی حد تو حافظان و صحبت

باقی کتیا چشمتی و از هر آن
چند پوشیده بماند نظر پنهان
و لب آفت که بر خیم و سر و لب
گفتش چو چون بیکدیگر ای شده
سر که از او و در تنه سطل
هم که بر سر این گوی گوی

چون بجان خونی امروز کار
تا عاشقان سیدل آینه کار
تا چند چو چشمت در حین ناو
دردی که از تو دارم جو یکا از تو
اسبان عشقی را بسیار مار
در حجر مانده بودم با و بسیار
کرچه سوی وصلت در خمر زده

شاید که عاشقان از کانی لب
بر پهلوان سیکین باکی خاوه
تا چند چو زلفت در زاری تو
کرشمه بدانی و انم که در تنه
دلای چو آتش چشمتان بود
از بوستان وصلت بوی تو
سر بر نیارم از خاک از روی تو

از باد و صامت که هر دو بشوم

مانده ایم و عاقر تو حاکمی و قادر

آخر رحمی کن بر حال زار حافظ

تا زنده ام تو ششم این سبزه

که یکیشی زورم و یکیشی بر باد

تا چند نایب سی تا چند خاک رس

خوشتر از کوی خرابات نباشد بجای

آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم

جای من بر خفاست مروج طبعی

با او بباش که هر کس تو را گفت

نه خایه تو در خاطر من مانده

رحم کن دل محب و روح خراب

که به پیرانه سرم دست و پا داد

شیشه باد و صافی وزخ ز سبزه

رای من ای تبارت مبارک

سخن سپهر مکر بر منی و آه

که مرا نیست بغیر تو کس بر او

ز آنکه است از بی امروز و فردا

خوش گردیدم از غفلت روزگار

در کوی عشق شکست شایان من

آنکه کن او نهادند آتش که مشت

تا شکر چون کنی چه شکر از او

آوار بندگی کن اظهار عجز

کو بر تو باد با عیسم اشوا کان

ساقی برده کانی پیش از دست دراز
در شاه راه با دو بزرگی خطری است
سیل مراد جیب فکر و دست است
سودای فکر و شکست سلطان باج
یک حرف صوفیانه گویم اجازت
حافظ بخار ضرورت و فاعت زریح

تا یکدم از دلم حسرت و نیاورد
آن به کزین کرد و کوی سبکبار بگذری
از شاه نظیر و ز تو فیض بیاورد
در پیش اسرار و کج قلندر
ای نور دیده صلیب از شکست
کید خاک بهتر از عمل کسب کرد

دو یار زری که دوزخ با دو کسب دوزخ
من این تمام دنیا و آخرت ندیم
هر آنکه کج شاعت کج دنیا و
پاک قسمت این کارخانه کم نشود
کنار و کمر و قاشا کن و زبان در کش
بصره کوشش ای که حق را بکنند
ازین بجوم که بر طرف توستان شد

صراحی و کبابی و گوشت نهی
اگر چه در پیم افست و بهر
فروخت و نف یک کج نهی
بر چه پو توئی یا بنق چو نهی
که کس با نندارد چو نهی
چنان غریب نیست چو نهی
عجب کردی کلی ملت یا کز نهی

بروز حادثه غم با اثر آب سبک
کناز خوش بهت کسان می بینم
زنده با حواش نمی توان
اساس مترق شد درین مین فضا

که اعتماد بکس نیست در چنین روزی
چنین شناخت طاعت می خوشی
درین چرخ کجی بوده است یاسی
بکاست فکر طبعی و رای بر منی

در همه ویرستان نیست چو من سبک
آزاد میکندم بهر چه نهان درم
کوک آینه شایست فباری اثر
کرده ام تو به دست ضمیر داده بش
جو بیایستد ام از دیده در کن
شستی با ده پا و رک مرا پس خود
نرگس رلاف زده از شیشه چشم
خنی از غیر کو با من میشود برت
این چه شمع خوش آمد که سحر نکست

خود جاسی کرو با او در جاس
شیشه با ده صافی و رخ رسا
از خدا بی طلبم خدمت روشن آ
که در کرمی نورم منج بزم آرا
بر کنارم بنشاند سی بالاس
گشت مرگوش چشم از غم دل آریا
زود مال نطق از پی با دنا
اگر زوی جام میم نیست بکس رسا
بر در میگذارد اف و بی ترسا

که سعادتی ازین است که حاصل دارد

اما اگر ندانی امروز بود و مندرستی

روزگار نیست که مار انگیزان باشد
کو ششم رخساری منت باشد
ساده آن که پوشی چو تو با هیچگاه
دل این منت دل راست نمی آید
بر بحر به افروغی دل زده رود
ای که در دل طبع طبعی خوش
کو مر جامی از گنجان جانانی در است
چون تیغی کس باغ ظلمتی شوم چراغ
که چه رندی حسرتی که است
که سیم و زنت پاک بیاید و پا
که در آن و ز سلامت بلا حلقه

بسته کارانه وضع دگر از این
انجمن فرست صاحب نظران
دست در خون دل چنان سید
که سر خدای اتو به ان سید
طبع معد و غازی سپهری
چشم سیری عجب از بی بعد
تو ساز کل که زده گران سید
سر سپهر با من بخت که است
هاشمی گفت که تو بنده بر لوق
زین طعنه که تو از سیدان سید
چون تو قریح ز جهان که زان سید

دیدم خواب خوش که مای بر آید

تیر سحرست یار سفر کرده میرسد

و کز ترس مخبر ساقی در خنده خال

خوش روی در خوابت یه بی یار

آنگونه است که لی گشت در خون

فیض از لیل نوره روز را که آمدی

آفتاب یاد داد که از بام و در مرا

جان من تار که روی آن لبها که

کی یافتی رقیب تو چندین حال

خامان و زرقه ها اند و بوی

و رویگری بشیوه حافظ رقم

مگر عکس روی او شب جوان بماند

ای کاش هر چه روز و روز از دور

کز در دام بافتی و جوی

نایاب محبتش روی را بر آید

ای کاش کی که با من سبک بودی

آب خضر نصیب اسکندر آید

و ایم پیام باز و خط و لیل آید

چون روح غصص طوطی و کمان

منظوم از شبی بر در و او آید

دریا و لی بجوی و دلیری سر که

مقبول طبع شاه نمرود آید

و قلم باغ صبح می در پی

مسکین چمن عشق گل مستبلا

آه بگوش ناکم او ای سبلی

و اندر چمن کند ز فریاد

سیکشم اندران چنین و باغ و باغ
کل یار حسن شده و لیل و قرین
چون که دوزخم اثری نوز و عید
بس کل نگه می شود این باغ و باغ
حافظه دار چشم فرج او و باغ
حافظه دار چشم فرج او و باغ

سیکروم اندران کل و باغ و باغ
این افسری نه و از آمدنی
کشم چنانکه هیچ نماند کل
کس بی ملای غار نمیدست کل
داد و نرا حجب و نه از کل

زان می عشق کران نخست شود چرا
روز به روز که دست من بدل گشت
روز به روز هر چند که معان فریاد کل
مرغ زیر که بدو خانه هر کس بود
که از راه خود بینم چشم است
یار من چو نخراده با حشای چنین
کو هر نمی گشت و روزی صاف
حافظه کر نه و داد و دست صفت مد

کر و ماه رمضان است و باغ و باغ
ساق شمشاد قدی سامه کل
آه من صفتی فانی و نه کل
که نهادت ز طبع کل
که پو صبی به به در چشم کل
برسانش ز من ای کل
بود ای که گدایا و زور و باغ
کام او سوار به دست او کل

زین شش رقم که بر کل شمار کشی
آنست هر شش شاخه را
سروم پاد آن لب میگویند
کمال نوی چو با و بسیار بود
کشی سروستند فقره اگر می نبرد
چشم و ابرو و چو چار دل
باز آن چشم در زینست و در نیم
حافظه که چو خطی از قیاس و

خط و حریف کل کل کشی
از سوی هفت راه بازار کشی
از خلوت خانه حصار کشی
سروم قید پند در کار کشی
سست که تو زینت این بار کشی
و زین مکان که برین سست کشی
ای تار و کل که و اس ازین کشی
می خوری و سست و دل کشی

که کوئی یار می آید نسیم یاد نوی
چو کل که خورده و از می از مهر کشی
چند نام تو در قری بطرف جویار کشی
چند یار شریف که شریف کشی

ازین یار این و خواهی مراغ کشی
که تا به خط و اوست و ای کشی
که کوئی زین من نمی دانست کشی
که کوئی ازین است که ساری کشی

سخن از پرده بگویم تا خود از پرده
تبی ارم چو جانانی و صوفی بماند
طریق کامیابی است که کام خود
بجای علم خواند ز راه طریقت
پستان سبک از میل سوختن

که بعد از پنج روزی است صدم باد
خدا را هیچ عامل را بسا و بخت
کلاه سروری است که این که
پاسانی که جلال از غشی سر
بکشن و کبیل از غزل کنی

ز دلبرم که رساند نوازش طبعی
عجب زایشین سر خوش نشانی
قیاس که دم در سپهر عقل در عشق
یا که خرقه ترک چه وقت یکدست
دل گرفت ز ساهل طبع ز بر کیم
هر ایکس فی حدش فی خرقه کیم
یا که وقت شناسان و کون بود
دوام عشق و تنم زیند عشق

کجاست یک صبا که صبحی
بر دبدب کن ای مردمان
چو شربت که بر بزم بکشد
ز مال وقت نه پی بام من
خوش آن نفس بیا ز کیم
که که دست کز فانی از بی کیم
چیکت پاره می صاف صحت می
اگر محاشه مانی نوش در دهن

صیبت چون چو او سر و دگر
نیستم که یکت از صیبت است
سرای قدر و شایسته طاعت

بلند گیر و سازد غم خویش می
کشت زار که تیشکان می
چو زینار شیبی باد عای صعد می

سینه بالا مال دوست ای در خاطر
پشیمانی که دار و از پند تیر
خیز تا طرب آن که سر قدی هم
زیر کی را که هم از احوال خویش
سوختم در چاه صبر از بهر آن
در طریق شستاری امر و آسایش
دل کام ناز و دلور کوی ندی آه
آوی و ز عالمی غایبی آید بدست
مگر در حافظه پندش آید

دل ز تناسلی بجان آید خدار که
ساقا جامی پا و ترا پایا می
کز پشیمانی خوی و بریان آید
نفت کاری و بهجت را می شای
شاور کار غایت از عالمی گوی
ریش و آن که با در و تو خوا
ره روی باید جانسوزنی خامی
عالمی دیگر باید ساخت و زیاده
کند و برین طاعت و صفت دریا

ساقی اگرست حوای مایه
سجاده حسنه و در خواب
مگر زنده دل منشور زین
باد و دود آب و بویه دریا
یکت که ز پیر عشق صد
سلطان صفت آن بت پی
مردم مکران بروی خوش
حافظه حسنم توحه ناله

بر باد میار پیش پای
مهر و مشن پارچه یی
در کفن جان دای بار
کوین مکر عشق و شیشه
بهر ز حسنه راحتم علی
ای آه و خلق محشر در
وزن شرم گرفت مار
آخر من دل شکسته تا کی

ساقی چاکه شد مستیج لاله زار
کند زگر و نازک و بدست زور
شمار شو که مرغ چمن است گشت
خوش تارکانه میروی ای شایع
بر مهر چرخ و شیشه و اقامت

طاماست تا چمد و غرافان
چمن قباغی قیصر و طرف کار
بندار شو که خوابت عدم دلی
نشیسته مبادت راسبت
خوش وقت انگشتی شد این مکر

خود را شراب که در روزی
شست پسین سلطنت کنی که
آن می که در اجس لطافت با
در و پیا و حاتم علی جام یک
سند باغ بر که بخت چو بند
با صبار عهد صبا یاد مید
شود که در طربان چمن است کرده
حافظت بر خورشید است

با روزی نه ساقی به روی جام
فرش او در و درش بلبل بر
پروان کفایت فراخ خوش
تا با صبا به خیال کنی
استاد است سرو و کمر
آن از وی که خمیر و در و
اشک بخت و بر بطا و از
تا حد مصر و شام و با طراوت

سحر که روی در سر نشینی
که ای صوفی شراب افکند
خدا از آن حسد و پند
مروت که چه نام بی نشان است
ثواب باشد ای وادای چمن

می گفت این صبا با قرین
که در شیش با ناله صبا
که صدمت باشد در آینه
نیازی عرضه کن باز نشینی
اگر رمی کنی بر خوش صبا

نی غم نشاید عیش و کس
در دنیا تیره شد باشد که از
کراکت یلما نی باشد
در دنیا نه بکشت آب و سم
اگر چه در سم غمان شد حوت
نه حافظ را حضور در حق حوت

نه در میان لی فی در و دیش
چراغی بر کند خلوت شینی
چه خاصیت و نقش کس
مال خویش را از پیش
چه باشد کرب ز دمانی
نه دانشمند را علم شینی

سایه سایه ابرست بسیار خوبی
سند طبعت جهان کربش که کین
و نه نیست کشت بشنو و هیچ
همه شش کجایی میان سیکو
دری جانان علی آینه در طالع
بری که کمالی از نقش می آید خیر
بیشتر از آنکه شوی خاک در میکده نا

من گویم که چه کن از اهل دل خود کوی
ای جهان دیده ثبات قدم کوی
از در عیش در ای بر جوی
خواجده نصیر من را کوشی
ز آنکه هر که کل سپهرین در زمین
ولی آلوده صوفی بی ناب جوی
یکه و روزی بسره اندر رخا جوی

سکرا بد که در بار رسیدی بوا
کشی از حافظ مابوی ریامی آم

تسخیر کلی بیان کل و حق بوی
افزون گفت باو که خوش بوی

حرم باقت میخاند به و قنوی
پنجم جرم جرم کشتن که ز اسرار
بر در میگذرد از آن چند رها
نشت زیر مرده تا که نشت خرد
قطع این مرحله بی عمری خرم
سرمه و در میخانه که طرف باش
که ایان در میگذرد ای سالک را
که در تپه غلاماقت بخضر و ش
تو در شرفه افی زدن بدوست
اگر ت سلطت قهر خنده دل
حافظ حام طبع شری از قهر خنده

گفت با لنگه ویرینه این در کا
پرتو جام جهان چمن و ت کما
که پستمانده و خند افشانه
است قدرت کمر و صاب صاب
ظلماتت بر سر از خط کمر ای
ننگ بر شده و دیوار این کمر ای
با و ب باش که از نمره اگا
که درین مرحله بسیار بود کمر ای
مجلس خواجه پسند تو را
که تیرین ملک تو را نه بود اما
علت چیت که مر و ش و جهان

سلیکانه دخلت بالبرائی
الای پاران محل دوست
پاسپاتی بدو رطل کریم
جوانی بازی آروسیا دم
می باقی به تماست خوشدل
دی بانی که زمان تنقش
سازای مطرب خوان خوش
پسحای مجرور را برآرد
دروغم خوشدانا و بدن
وصال دوستان و زری
خند و در زنده و دانداز
عروس بس خج شای و قهر رز
بهار اشیب من وصل العدا

الائی من سواها ما الای
الحی که کلمه حال شیتانی
مناک الله من کاس الله
صلای شک و دست ایشان
پاران بشانم مهر با
خینت دان امور ایشان
بشر پارسی صوت حرا
که باورشید ساز و دم و نام
الای لایام الفرات
سازای دل بایام حرا
بکمالک جوانان حرا
ولی که که پند و ارطال
سوی تقبیل و جد اعتدال

پنج عصری مرا عالم	حاکم الله یا محمد التلای
دو معی بحر کم لا تحتہ دیا	کلم بحر عسیت من سوا
ایسہ وصل اور زری نیست	بگو حافظ عشرہ نمای ترا

سحر بابا و یکشم حدیث از روایت	و صلح مرو کانی داد اطاغی
قیمہ رازبان بود کہ سر عشق کوید	وای حد فقر تریست شرح بدو
دل اند زلف لیلی بند و کلا منجلی	کہ عاشق را زیان از دستا
الای و نیت مصری کہ کربل	چہ در بابا پرس آخر کجا شد خبر
بصر عشرہ قاتل و انجس و در	بچمن لاف شک قاتل
سای چو شوالی قدر حسن جوان	برین باد و روش میر و کمال
جان پر غبار آرم در بخت	ز عشق او چہ پوی درویشی
درین بازار کہ بود دستار و شو	خدا یا منم کردان بدوئی
شہر حافظ شیراز میر قصد و ناز	پسید چنان کشمیری و در کان

شربت پر طعنان ز سر طعنان
چشم کانت پذیرد زین طعنان
چون شکر است زان طعنان
می نیست شتاب وقتی خوش است
در بوستان میان نند لاله
چون این که کشایم وین چون
همی دید باشد از روح افزا
ترا موی فطوره دست لایق

یاران صدا می شنید که می کنند
دروست کس نقد زین طعنان
کم غایت توقع و سبب لایق
سالی دیگر که دارد امید نو
سیر کس که فدای می زما در می
دروغی سخت دروغی ریوی
زین حال که ان سواد برده نشن
شکر تو این شکر دروغین

صفت در آید چو که از ابر همتی
در بجه باسی همتی اشد همتی
خون از خور که حلاست خون
که صدمه خوار تر از ابر همتی
می ده که سر به پیش آن در چنگ

برک مسجوع سازد به کار
می تا خلاص بخشد از ابر همتی
در کار با ده باس که در کس
شالی خوار تر از ابر همتی
خوش گذران و شکر ازین شکر

ساقی بخت با من خرم و دلین است
ما فطرتی نیازی ز دامن کجاست

مطرب کجام از مین و کدو مین
تا بشنوی ز صوت مین مین

صبا تو گشت آن لبت بکوی
دل که کمر سپید ارغش درخت
جای چرخ و شوی ترا زید و بس
دم از خاک خونی چو آتش زبون
نمای طبیعت ای گل کجاست
در آستان بلبل و غیر تو گشت
بهر عود سرمست گشت تو را
بهر گشتی خدای سپید و جوان
زبان که زهر شکست حق و بر باد
و جانش گشتم و با من نه بر گشت
کنج مرده قافله غوی کوهر عشق

پاد کار عالی که بوی او دار
تو این بخت تو دامن کجاست
که چو کل مهر آیین نکست بود
ترا ز سپید که غلامان و درو
که گوش موشش بر جان نرود
خراشید که قیس با نیت خود
خود از که امیت این کجاست
که کرباوری از سرم سر درد دار
خدا تو که خط و خال شکو دار
که گشتی تو دامن با چو گشت کو دار
قدم برون اگر میل جت وجود

طیل پستی شسته آوی و پری
می صبح و شکر و آب صبحم
چو پسته نظر پستی بل پری
بیونی لفت و دست میر و دنی
و حامی گوشه شیان بلا کرد
طریق عشق هر کام صد کین کا
تو خود به لبی ای نازنین شیدا
مرا در جان مقدس به خست
چو مر خبر که شنیدم سری میر
کوشش ابرو دار عشق بی نصیب
ز من بجزرت جفت که سیر و پنجم
پاکه وضع جهان را پاکه می پنجم
کلاه و لبریت که مباد بر سر

ار ادلی نما سعادتی شبی
بعد نیم شبی گوشه کر پری
که جام نیم کند سود و وقت
جایان پاسبانی و کل بکوه
چرا بگوشت چشمی بنامی کنی
سود و بانه اگر به مقصد کنی
به در برابر چشمی نه غار از کوه
که صبح و شام شمع محلی
ازین سبب هر مانی و خفت
که بنده را غر و کس میب
که یاد کرد و مصرع و من و نام
که امتحان کنی می خوری و غم
وزین معامله غافل شو که حیت

یاد سلطنت از ما نوحه جایشین
مراد این طلمات انگره نهای
بهرست عاقط امیدت کما

که ز پس و بخت نرو اتراقی و سر
نیز نیم ششی بود و کریم سپری
ازی انام لیلی لیلی القری

عزیز که شست به چاه صلی و بالو
بال کشای و ضمیر زخم طوی
که روان رفت و تو در راه کفایت
با چو بحر نفسی دامن جان کسیرم
چو شکری است درین که فایده
لعل البرق من الطور و انست
و خوش در خیل غلامان در شرف
بادل خون شد چون باد خوش
چند پویه بنوا اینو صبر موفا

ای سپهر جام سیم و ده که پیری
حیف باشد چو تو مرغی که افسری
و ده که بر خیزد غفلت با کسیر
دل نهادیم بر آتشش بی خور
شاه بداران طریقت بتا کسیر
قلع کف آبی شتاب قفسی
کنت ای نفس و چاه تو بازی
بر که مشهور جهان گشت مشکین
نیر افند طریقت کف یا مشکین

که بر دوشان سر که ایامی
 شده اهراب و بنام و نور
 و اگر این است که آن حرف
 تو که گیسافوشی نظری بلباک
 عیسی و حاجی آن که قندی نوره
 بکارم شکایت که کوام جان
 زرم میلک ای سر تو بدنامی
 برود پارسیان که برفت پاسا
 خدمت تو و ارم عجم غلبه
 بخشی تر مرگان برین خون

که بکوی مهر و شاد و مزاج
 که ز به خلاص نام بد های بخانی
 هزار بار بهتر ز هزار کشته
 که بضاعتی نداریم و غلده ایم
 بنیاد پامی نه تجاره سلاطین
 که بست حیات با بود و دوشی
 که چو مرغ زیر که افتد نه
 می ناب و کشیدم و نایک
 که چو بنده که افتد میار که
 که چنان کشنده را کشد که

که تفت قندی و دمی با
 پاک که ام از شوق و دودید
 عیسی افتد و غریب حاوی است

پاک تو جان آمد ز غمی
 ایاسارل پسلی و از غمی
 آن اضطرت قلا و تامل

کرده که کند عیب و ما بر ناکت
ز خاک تا تو دلا آبروی کار و کل
مبار خورشید گشت سایه خیز
و عین کمال منیع قد جوی
و نه از زمین بی نهایت آری
و وصف حسن تو حافظ کوی طلیح

که چو قطره که بر برگ گل چکه باشد
چو گلست منیع رقم ز بران باشد
و بهات نمه که در دلب باشد
که ز نور ابرو انجمنی و طالع
از سیاه صبا سیاهی بر محاسن
که چون صفات الهی و راوی باشد

کشته خلاق که تو می بوی شانی
شیرین زانی بشکر خنده که شکر
تپه دمانت توان گریخته
صد بار بگویی که دهم زان بگام
کشتی بهم کاست جان بستانم
چشم تو خندم از سر جام کده
که سر و دانه در فراق تو سر جا

چون یک به به هم محبت ساز
ای چهره و شیرین تو شیرین ساز
هر که نو و خود بدین یک ساز
چون پس از او چه چرا بجز ساز
ترسم ندی نیم و اتم بستانم
پناز که دیدست به بخت کما
بخرام که از سپهر و گشتی روا

چون انگ پندایش از دیده

آز آنکه آدمی بر نظر خویش

بش می بود در یک شمی

بآب زندگانی برده ام

نه از شست و نه از نم گشت بک

نیکس رای تو انهم دیدم

ش پیر سپید و خون خود جام

خوش می بند و کل می کند

بر جام جسم و در خم کن یاد

که می دهد اند که هم کی بود کی

چو چشم مست را نمودر کند

سایه اش ای سالی چه بید

زین در شک بخت ای ماهی

در کش بخراش تا غر و شسته

نخود جان از آن قلب چه ای

که باشد خون جانش در گردن

کمال آغوشه بلخ آورنده

بساط زهر را چون چرخ گشت

تو با سلطان کل میوش خوش باش

غیبت دان طاعت هر چه

چو مرغان چرخ بکشند هر

نه از دست جامه را و سی

زانت در کش ای ماعظ ز ما

هریست نیز با مان شده از

نوبهارت و در آن گشت خمدان
من بخیم که چو کی باک نشیند
چنگ در پردی میده هر شب
در چرخ چروقی دفتر حال در گشت
قدح است بیره خنده دنیا بگشت
در حجر بیت پر ازیم زما بگشت
خفا که در دار بخت بله است

که نمی کل و در خاک و تو در کل
که تو خود دانی اگر بر که و حال
و غلت انجا کند و در حال
حیف باشد که ز حال همه حال
که شب دور و زین قصه کل
رقص آسان دار و آهسته کل
صیدان شاه طبع و شمال

الای استوی و حسی گماست
و دنیا و دو سپهر گردان
پناه مال که یک بر ایم
که خواهد شد کوندا ای جهان
که خضر مبارک سپهر
که روزی در روی در سحر

مرا باست بسیار شنای
دود و است از پیش و پر
در ای هم بخیم از تو ایم
زین یک پا یار فریاد
زین جیش کاری بر ایم
یکست این سما باستی

مکر و دست و قاپو و درون آمد
که ای ملکوت چه در تاج و تاج
جوانش داد کشد و ام و ام
بخش چون بست آری تباش
جوان سرو و می شد کار و می
رفت و طبع بخشش هم کرد
در به جام می و پای کل است
نیاز می و زن را و بدین پا
لب سر خنده و بر طرف بوی
پاد و رنگان و دوستی
چنان پر هم زد و داغ جدا
چون لاله آیت آبر و ان پیش
که روان سیدم و میرین را
مکر خنده مبارک پی می توان

که عالم تازه رسته فرو آمد
پاد و می سینه کرد و از دگر
ولی پس مرغ می ماند گام
که از نابی نشانت آید گشت
ز ملک و در و ملک با سبب
برادر با برادر می حسن
ولی غافل شود و رسته است
که خود خنده می شد گشت
نم آسکی و باخ و گفت و گوی
سواق کرد و با بر و بر
که کوئی خود و بنو و سبب
در بخشش آب و می
سلمان سیدمان و سید
که این بهمان تناس

نوگوهر من از خسته جو بگذر
پرسن ای گلست آدم بقریر
ز قیاس مستد ریکه کرد باشند
معالجات نصیحت کو چین است
رو از با فرد در هم پیوستم
پس از کشتی زان طیب اسید
که این ناله زین چوب حور است
ویرن وادی ساکت پستل
پیر جریل را اچا بسوزند
سخن گفتن گرایا است اچا
برو حافظ ویرن معرض مزنم

ز طری کان کرد و شمشیر
قو از نون و اعلم سر پس
چو معلوم است شرح از بر جو
که نکت اند از جهان در کین
وزان تحسینی حاصل بود شمس
شام جان مظهر ساز جاوید
ندان اسو که از مردم نور است
که صد سخن غلط مان بگو
بدانان کو دکان تشو
تعالی الله چه است غافل
سخن کوتاه کن و الله اعلم

سرفسته دارد و کر زو
می مانم از جو کر و نخت

من پستی و قد چشم با
ولی نیست بروی جمال

خوب جهان قصه روشن
که بچو زید آتش میسند
کارای بران شکرش
نه تاشد ایوان کاخش
چه خوش گشت جیشد با آن
منفی بود و قایم زن
بستمان بود و سرودی
منفی زن نکست و زارون
که خاطر مباد اسپایش
منفی زن این ایوان سپید
در از آسمان شومست
منفی نوای طرب سازان
که باز غنم بر زمین و شپا
منفی از آن بود و نقش بیا

بهین آید شاد بستان
ز انم چسبای که پر می کند
که میشو در کج گشتش
که خاکش از کجی نم باد
که یکو تیز و سپه ای پرچ
یکتای او که تایی زن
پاران رسته در دوی
بیراهه شکر و نیای
که بود و غنم باوی بالایش
که با حسن بیان بوازده
مرا بر حد و طاقت قصه
بقول و فعل قصه پروان
بفریب تو ایم بر او
بهین بیکر گشت از حرم مرد

چنان گشت شک این دلاور
منشی وقت و چنگ اما زده
ری زن که صوفی برقص آورد
منشی بیا بخت بخت نیست
ششندم که چون غم رسا گشته
همی گنجی که وقت گشت
من که خونم می شش آوردی
منشی چه باشد که طبعی گشته
زبون آری از منکر خود که غم
جستی گنجی نو ای بزین
چو خواهد شدن عالم نرمانی
منشی بخت قول بردارسان
تو بجای او عسکه نام برود
منشی بیا بشنو و کار بند

که نامید خلی برقص آورد
پارانی شش غم او آورد
بستی و صلش حالت رود
کمی بر بختی زن که گشت بخت
خروشیدن غم شود و رسا گشته
زبیل جنبار از غفلت است
وقت و چنگ را در خروش آوردی
و می آشی درد و غم من گشتی
جستم بر زنی عالمان غم
بالی نو ایست صلا می زن
که ای می بر شایسته
که چار کار را تو در می پاز
که جنباید از دیه صند زود
زمن قول این چند و نامان

چو غم شکرد آرد پاره صحنی
بیشی تو سپهر مرا هر چه
بی دور کن از دولت گریخت
منفی بگایه بزن بر بطل
که با هم نشینم و مشکبسی نیم
منفی را شمار من کی غنبدل
که تا و بدر اکابر بازی کنیم
بایمال داری و بیسیم بخت
بیا درین پادشاه زمان
که نیکین او زنگ شاهی آرد
مروغ دل و دیده مقبلان
جهاندارین پرور و تاج و
چگونه دهم شرح آثار او
سر اندازم از غنچه و شور مش

ز شک و ربابی ز نالی و دوی
زمانی زنی زن و می سدی
و می زود و اندام از حالت
پاسا قی از می بزن بر بطل
و می خوش بر آیدم و مشکبسی
با و از شک و آرد غنبدل
بر نفس آیم و صند و بازی کنیم
ببین خود چسپه وانی بخت
به برنج دولت شه کامران
تا خوانی مرغ و ماسی از دست
ولی منت جمله صاحبان
که ز تخت کی گشت باز پرور
که تخت ایران در احوال
چو قد وینت و می شمش

بر آرم با خلاص دست و پا	که ز روی در حضرت کبریا
که یارب بالای نهایی تو	با بر در مسای ضای تو
بجی کلاست که آمد قدیم	بجی رسول و بجی کریم
که شاه جهان بود فیروز تخت	باقبال سراسر با تاج تخت
زین تا بود منظر مدد جور	فلک تابو و مرتع جدی تو
خدیو جهان شاه منصور را	غبار غم از خاطرش دورا
بخدمت دای چند و غم مکن	بجای میسده ان نیا دین
بمنصوبیت شد در آفاق نام	که منصور باشی برا خدا نام
نیز دین شکوی در ایوانم	ترجم بشیر دی میدانم
فلک را که در صد و پنجاه	فریه و نغمه را خلق چو نغمه
ز شاهراحت دهند از کنگ	که عراج حاجت فرستد کنگ
اگر ترک من دست و کر و چمن	چه غم جلد داری ز بر نیکین
ماییت چرت جایون نظر	که دارد بسیط جهان زیر پر
مالی کند صفت ساه	به ناولی گشت کن ساه

چو بای دست نثار کنی	نثار کنم بر دعا اختیار
ز نظم نظامی که پس بر کنی	نثار و چو او سیج زیان کنی
چارم تفصیل است متین	که ز دهنش به زور سخن
از آن شتر کاوری در سیر	ولایت شان باشد فای کمر
زمان زمان از سپهر بلند	تحت و کمر باش قیوم رسد
از آن می جان آروغی خوش	نثار شربت شاه را نوش

پاساقتی از من بپوش شاه	بگوین سخن کای شرم جسم کلاه
دل نوایان سپکین بوی	پس انگاه جام جهان من بوی
پاساقتی انجام کی چند وی	بمن ده که از غم خشمی من بوی
غم این جهان کانه دران نیست	بی تو آن کرد از خوشی من بوی
پاساقتی از من نه ارم کز تر	چنگ تمام باقی مرا دست گیر
که از جام کردون بجان آدم	روان بوی ویرستان آدم
پاساقتی آن باده دوشوش	به دهانشینم بر پشت خرم

بدوین نصیحت ز سر که شکر کن
پاساتی از پوختن غایب غم
که می عمر باقی نینداید
پاساتی ندی طلب کام دل
که از وصل تن جان بسوخت
پاساتی آن جام پر کن ریخ
بستی توانی در اسرار هست
پاساتی این چه پیشه که در
دین و دشتان عرصه بر پستیز
پاساتی آن راج و پیکان نسیم
زیر اگر پشت طلب درویش
پاساتی آن باوه لعل صاف
ز پستخ خرقه لولم مدام
پاساتی آن جامه ساقی نهند

جهان باده میشت می که شکر کن
بترس ز می کن که آغوش غم
دری مردم از عیب نجاشیت
که بی می خوارم من آرام دل
دل از می تواند که دوری کند
که گوید ترا حال کسری و کج
که در خودی راز خوان نیست
بر آست بکت خون بیز و بقر
تو هم خون جام و صراحی ز
بمن ده که نی زربانند نسیم
یمنور که در بان و نهال است
بدنای از نشید و شور و خلا
بی سرو و در از من کن و پشام
که بر دل کشاید در معرفت

به نامهای لادن آردم
پاساقتی آن آتش سونا که
بس که در کیش نه است
پاساقتی آن جام پیش ز جام
به ناکشاید به تو باز
پاساقتی آن می که جان پرور است
به که ز جان خیمه پرور نم
پاساقتی آن می که حال آورد
پاساقتی آن آب اندر نین
بس که بس پهل شادان
پاساقتی آن که پستور است
بس که بد نام خواهم شد
پاساقتی آن می که نینری کند
به ناموشم پادیکه

دی از که درست بر دل آردم
که ز زوشت میویش بر خاک
به دنیا پرست و چه آتش پرست
بکینم و به خم فرستد پیام
در کارانی و غم در کار
دل خسته را همچو جان پرور است
سر پرده بالای که درون نم
که است تواید کال آورد
که که شیر نوشد و پسته
وزین برود و حاصل شادان
که اندر خرابات و آرو است
مریدی و جام خواهم شد
بیخ و لم شک پیری کند
که است از غم و دل آتش می

پاسانی آن می گشت سانی
برنج و لک کر دهم از عیب پاک
پاسانی آن جام چو صندل
چو شد باغ رو عیانان بکشم
پاسانی از باد های کهن
چو پستم کنی از می نشست
هر کس چو جسم جام گیرد دست
بستی رو پار سپاسی زنده
که حافظ چو هست ساه کویه سرو

پاک او دل نویسی
مرا هم شربت سری این شاک
به دانه بر فلک بارگاه
در انجا چو تخت بند تم
جام پانی غز است کن
بستی بگویم سر دوش
به بند که در آینه مرچست
دم چنده دی و در که انی ز
زهر خشن به زهره آوار بود

هست حمد زمان جان حق را نشا
اف شربه از ماه صفر کاف
اگر شمس می حق نمی کوئی بود

که درین روز عید خدایه خیر گشت
که کلین شده و این کهن ویران گشت
سال اینج و فاش طلبه زیارت گشت

عظم تو دولت و تن اگر در
باین جلالت این غنیت زیر خاک
تا کس امید و جو و نذر از کس کمر

از بهر خاک کس نمودی خلعت
در نصف شهر ذی قعد از عرصه
آمد حرف سال فاش

ای سراسر عالی چو سرت از حد
در بزرگی کی روا باشد که سر افتاد

وی سزاوت چون کی سر از
از نوشته گیری انکا و نجی

ایام سبارت و کلان لاد و سرن
چون بر بهاران بروم زار بکرم

از خاک بر ایند تو در خاک چه
بر خاک تو چنداگر تو از خاک چه

آن گیت کو حضرت سلطان
از نای شست بر سر جاده قضا
آن زکات چشم چراغ جان منم
ای صفت نامه ز بهر خدا بکوی

اگر دور و درخت نریک
خیزی دگر به تبسم شرویدی
و آن خیر گشت قلعه آدم منم
با خبر دی که دولت او باد

شاید اود ار که مقبول من را

کرد و بد روزگار تو همان نازید

آن یو بهشتی که در بهشت جان
تاریخ این حکایت که از تو باز

از کف چه بهشتی در دل چرا
سر جلد بهشتی و خوان از میوه بهشتی

بس پیام فرستاد و پستی اورد
پس از تو سال که بخت بخانه باز
جواب داد و گفت که در این
و یکت ما نسیم اندر که در کین کرد
که کبر و نهم از پستان چون
جوابه خوابه صابر است که افرا
بعون قوت بازوی بند کاف

که ای چه خلعت سود پای
چه از خانه خوابه بدستی
که این طریق ز خود کایت خود
بخت قباله و عوی چه یار شد
مسامحی زنده ان و بر سوا
کسی نفس زنده از نعمت مسامح
بسیلش بکاف و نایع بود

بهار الحی و الدین طالب شوا

امام پست شیخ حجت

چو میرفت از جهان این میخانه	بر اهل فضل و ارباب غنا
بطاعت قرب از دستوان یافت	قدم و زکات مست غنا
برین تاریخ دستور دهش	برون از معرفت قرطاس

بلبل اندر ناله گل خنده خوش نبرد	چون هنوز ذوالک دلبه روی
ناخوشیادیده هم از راهی	من غلام مطهرم کارش غم
زاده اندر تیر کشش نذر کرب	زخم نهانم باری کاکش نبرد

بس خواب رسان ای غم بخشیا	خلوتی که در و اچسی مسیحا
لطیفه بیان از خوش بختی	نیکه که دشمن را دور رضا
پس انگش گرم انقدر لطیفه	که کرد و طنیقه قاضا کنیم

بر تو خوانم ز وفست اطلاق	ایستی در وفا و در بخشش
هر که بخاشدت بگر بخا	محو کان کریم ز بخشش

که باشد از درخت سایه خن	مر که پس کی نه درخت بخش
از حد فایاد که هست نم	مر که بر دپسش گشتش

که ششش می تنی او را	رخسرت آه لا آه لا
که ای عزیز کسی که خوار نیست	حیت آنکه ناید زو نهضت
آب زخم و کوشید شوان	که نمخت کسی با که باشد

پادشاه شکر و قیام او	خزانه بر غم خیمه جان
چنین روح جلال و شکوه	اکی خدمت و لهای اگر
با فرب زنگ این یکی نم نگاه	کار بر وفق مراد و صد آمد

تو نیک و بد خودم از خود پرس	چرا دیکری بایست مت
و من تنی آمد میبد	در زده من میث لایب

حسن کین نظم از زبان پستیمی
آفرین بگلک نقاشی که داد
عسل و چشمنش نمی باید بدل
بهر نشیما هر این نظم جلال
کس نباید گفت دردی زین نظم

بر فروغ هر کس پس بدو دل
یک مرتبه ز چنین حسن بدل
طبع و طغش نمی چند و لیل
باقت آورد این سخن با هر لیل
کسی از دست دردی زین نظم

خبر داد و اگر بشیر و لا بکفر
عده اطلاق گرفت و مرا طاعت
گفته باشد که دستم خیمه ایلم
دو سه سال چند و چند و تمام
دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت
تو به و نه و ده و یازده و بیست
سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد
هشتاد و نود و صد و یک و دو و سه

ای طالب تو به انواع سر از آرزو
صفت مسود می آواز و کلام
آنگاه شد روز میزدم چو شب
نمید بود و یکدم گفت فلان
که زلفاد بر مصلحتی آید
تو به و نه و ده و یازده و بیست
سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد
هشتاد و نود و صد و یک و دو و سه

در میان خفت روزگار است	کرش بودی طراز جاودانه
درینا سپهر مادر دگرین	خواهد یافت آب زندگان
معی بد برید از خویش و فرزند	چون رفت حکم استانی

دلدارانی که این سپهر زان فرزند	چو دیدند جسم بر طاق
سجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح

ال شرای مرو و دانا ز خای خود	کس نگیرد نه کار است در کجای
دو توکل کن نیدانی که توکل گشت	نمش سر صورت که ز دگر کی
شاه نروزم نید و بی سخن مدد	شاه نروزم دید و در شمشیر
کارش با این چنین باشد تو ای حافظ	داور کسی پستان تو نیست

روح القدس آن سرور من	بر قبه خادم ز بر جد
بخت سحر گمان که مایه	در دوت شمت محله

مضمون مطلع محمد	بر پند خرویی بناماد
دیدم آنکس که در عمل خیر لایق تاریخ این معامله رحمان لایق	رحمان لایقوت چو آن پادشاه سوتش قرین محبت خود کرد تا باد
آرزوی بخشه واسرا بری شکاران نجات و دست نشانی حال زین شهر باشد حافظان	سایا پناه پر کن ز آنکه صاحب جنت قدست اینها پیش درخت دور زین شهر کرد و سایا صاحب
آن خاک من عین عبادت بسر خود که تا آن سی است	سایا پناه که کسیر حیات چشم بر دور حق و ابرو جان
این کنت سحر که کل میل بود لب گری رخ پوشی می خوشی	می خواه و کل ایشان که اندر می سند بکشتان شاه و سانی

شماره نمان کن است که پنهان
تا خیمه خدانت دولت که خد
چون شمع نگو روی بر بگذر آوا
امروز که باز دست بر خیمه در آ
آن طره که هر چند شب صد نایه ص
این نایه شک نمان کار در سر
هر مرغ پرستان در گلشن آه

آسمان و سامان زوارده شود
ای شمع کل رضا از هر که سر
طرف صبری بر بند از نایه نیکو
در یاب نه کنی از نایه نیکو
خوش روی که روی خوش
یار بچهره بی که نمودی بار
بلبل بفرست از نایه حافظه جاکو

تو را جام ششم ساقی به شمر
نفس رخ چو قامت در دیده
شد علقه هستی تا بعد ازین
در انتظار رویت با دو امید
در مجلسی که خوابان خورشید
مخمر آن چشم ایامی است جا

پر کن قهق که بی می مجلس
مطرب بزن نایه ساقی به شمر
مردم ز در زانوار به هیچ
در مشوه و صالست طایفه
غیر از جگر نشاید بریان کن
ما را آن خوشتر از هر که از جو

حافظی که بوی خوشی بود
کی که شکر شیر کرد و از لاله سر

نیم سبوح صاوت به زبان که در بوی گلستان گلستان	نیم سبوح صاوت به زبان که در بوی گلستان گلستان
نیک است خلوت از غیبه و بر سر برو منی به زمان چنان که شود	نیک است خلوت از غیبه و بر سر برو منی به زمان چنان که شود
نیکو که جان عزیز به سید مد ز لعل روح و ازین سخن و کرد	نیکو که جان عزیز به سید مد ز لعل روح و ازین سخن و کرد
سین این و عرف خوشتر و خوشتر تو هم ز روی است بخوان کرد	سین این و عرف خوشتر و خوشتر تو هم ز روی است بخوان کرد
نیکو که به خواب حدیث نشسته این خوشتر از قیامت گشت	نیکو که به خواب حدیث نشسته این خوشتر از قیامت گشت
نیکو که در گشت پیروز شد و قیامت بخار و از آن کرد	نیکو که در گشت پیروز شد و قیامت بخار و از آن کرد
نیکو که زنی و زانی در میان حدیث عشق جان کن ز ملک	نیکو که زنی و زانی در میان حدیث عشق جان کن ز ملک

نیکو که در گشت پیروز شد و قیامت بخار و از آن کرد	نیکو که در گشت پیروز شد و قیامت بخار و از آن کرد
نیکو که زنی و زانی در میان حدیث عشق جان کن ز ملک	نیکو که زنی و زانی در میان حدیث عشق جان کن ز ملک
نیکو که در گشت پیروز شد و قیامت بخار و از آن کرد	نیکو که در گشت پیروز شد و قیامت بخار و از آن کرد
نیکو که زنی و زانی در میان حدیث عشق جان کن ز ملک	نیکو که زنی و زانی در میان حدیث عشق جان کن ز ملک

وال بی در بند نامردانه و
نیز جندی که چون قطا کر

کردن سالوس قنوی بشکنی
خویش را مهر پای مشو و گهی

نور سینه بندت آینه جودی
با و بند که دوزخ از نام کنه با
که تو برین چالی فرو سوی چس که کنی
شبه و بازی کنی و سر و دم نه پیشان
چو بهر گیتی تیغ ضایکین شش
باج دلای مافلا بسته دم از تو

از مادر اگر طاعت عشق سر کنی
آب ز بند بر تیشش مهر جودی
مهر سیر و دل تو چو شعله بند
قال سول بهما دانه من که
طریقی بی باقی می رسد
ای کل فعل شده و دم زان

وقت و قیمت آن آینه که بجا
پیش از از ندی هم خوان که گشت
باغبان چو پرنده ای بکند در مرتب
کام بخشی که دو چشمه و عوض دارد

ما سول این است که گشت
با طیب با جود و انانیت
که بخاک من نری نید و در شش
جهه کن که دولت و او شش

خون غلیظی باشد چو مسلسل برآید	نرم تنی نهد اندامه که صوفی را
کین مدعی باز خوشی عالم قانی	بند عاشق شیشه بود زهر طبعی
در پناه یک است تمام سلیقه	باغ عشق حیران افشای سحر و کانی
که غرض عجب ویدم حال پر کشاید	یوسف عزیزم رفت ای اودان
تیر نمیدوی جبارت مست کدو کشاید	میر و بی تو کانت نه آن غرض
بر روی کاغذ است نیزم تر کشاید	دل آه کی چشت بهشت بد کشاید
مظالمی کاری که بار بار پیش کشاید	تراهم پریشان از دوق با دو کوه
حال آن غم که کنت پیر کشاید	که تو خارجی ز من ای کاسین کشاید
ای شکیب کیمیت جمع پر کشاید	مهر کن جانی صاف پر کشاید

مرا از شش دل بهر ارم کشاید	مرا ز بهر گروم که یار من کشاید
تا میان بند و بند کشاید	پند و اندیش کشاید
از سپهر خورشید و ماه کشاید	پیر و پادشاه کشاید
سپهرش را به سحر کشاید	و من که یار من کشاید

در آن کجایان است نشان کز
از آن حق که خویش را نه خوا
سجده کرد و لبست کرد و طعنه را
شود غزاله خورشید صد هلو
ریختن مونس و آرام جان من
من این را و پیشم نه کیشی
من از دنیا و شرم جوی نمی آیم

کرت ز دست بر نه
اگر کنم کلمه از دهن
اگر از آن گشت صد ازین
که آسوی چو تو یکدم شایسته
بهر روز من روزگار من
بسیار است روان در کنار من
که تو از گرم خویش با من

مواخواه توام جانان سیدم که
ملکت بجهت توام زمین و آسمان
طاعت کوچه و ریاض زار و باغ
چرخ چشم من به چشم دل
ملک زنده بان و در طریقه دانی
بشماران و سوزنی ز سر دانی

که هم نایده می نمی هم شایسته
که در حق تو ای یافت پیش از تو
چند چشمه نایاب و نادر
با این جمع زیاده نادر
که در حق تو ای یافت پیش از تو
چند چشمه نایاب و نادر

کشت و کار شستگان از آن بودی کشته	خدا را یکرمان باکره بکشت و کشته
نمیزانست نیامده و کون مجو داشت	از آن بود ایمنی بدست که از کون داشت
درینا پیش شیر کی در هوا حجت	زمانی در وقت بدیل فرو تکی داشت
نیال چمن زلف از و سپید داشت	که تا طلق اقبال باطل کجاست داشت

بیت سلی بصد عیب سازدی	در روی کل عیوم لی نیادی
خدا را بر من بدیل نجیب است	و در اصلی علی عینم اللهادی
جانب خراب صابر است اینجا	ز اول روی او پرسی بودادی
که چون من می نی دایم را	طریق عشق می نجیبه اللهادی
که ز ادعایم بود میشت	تو کجا علی ریت اللهادی
و آن تا داشته اند بر سر لغت	مسئل نظم و انشراحادی

یا نجیب کجالی در جاسن اللهادی	یا نجیب چه در خور اهدا کردادی
حال نیال زلفت خوش سید فرمادی	بانه نقش از روی صحنه داشتادی

دل فیه وید و خورشید و خورشید
می ده اگر چه ششم نامی بسیار عالم
ساقی بار بار ده و زلف تو هم بروی
و لبر عشق بازی خرم طالع است
خوی تو کر بکر و سرگز و کر بکر
سند کل مل کان بخت بسیار
پیل شدم شش و زانو شش
از چار فکری که عاقبت و زلف
چون نیت نقش و در این هیچ جای
ساقیت جانم خاطر در و در و در
سند فز و دولت کان کوکبت
الملك قدسیان مریض و مجذوب

فی بخش مجیات یاقین بالو
نویسد کم کم شش از غفلت لایزال
تا در بدر بکر هم تخلص و لا اله الا
قوی عشق چونت ای زلف و بکر
عاشق در جرج اینب عارف و بکر
صادق القول بحر اسطر العزیز
نویست لایزال یا عالم عالم
امری که شش محبت و بکر
عاقبت کن نکایت نامی و بکر
تم غایتی ریضا کاساس الزلال
بر این ملک و ملت بوند و بکر
یار بکر که جاودان و بکر

هفت عید جان جهان و بکر

که روی گلک زبان و بکر

ما فاشد روز ماه و رجب نمی بود
کف دست حق تعالی او را و آن

که بر وی افت این خاکی و صغ
پس ای تاریخ فاش شد آن

مردی که کشنده و در خیر بود
که کشنده فیض حق تعالی

اسرار که در خیر بود
هر چه شد آن خاکی که کشنده

اول بوفاجام ز لالم در داد
پس آب و دود و نجاتش دل

چون بست شدم جام خایه بر داد
خاک و آتش شدم یاد و در داد

بامردم نیک و بد نمی باید
مشتوق محاش خود نیست باید

در پای و دیو و دنی باید بود
مرد و پست خود نمی باید بود

باشه شوخ و شک و بابر بطرد
چون شد روز و ماه و رجب

کبخی فراموشی و یک شیشه
بست زمره که گوارا حریف

چون از نهر چه بیدست جوشید	بشاید از این کجاست
سرت لب ناه و از دور	می رسد بفره و حق و جوشید

چون درین کجاست آب شکیبایی	نیکی که نصیر خود درم ببال
در سینه اش ز کجای آن دی	ماند و پیشکاره در آب نلال

چون از نهر چه بیدست جوشید	نیکو پس می جوشید و سار
حرم دل آن کجاست	درین خانه کون پس اندر خود

چون از نهر چه بیدست جوشید	سعد کو تو در کجاست
خواب از دهنش می رسد و دور	خاکه می شوم درین خانه

خوان جان می رسد تو کجاست	خوش خوش از این کجاست
--------------------------	----------------------

نکته که بسیار است این که
کوته که بسیار است این که

و پندش به یقین از روی نیا
کشم من سودا زده و پندش
نکته که بگویم و نه نم که
دویشش خوش و نه نم که

زان باده ویرینه و جان
بد و نه که نه و نه و نه
پندش که نه و نه و نه
نم که نه و نه و نه

نکته که نه و نه و نه
نم که نه و نه و نه
نم که نه و نه و نه
نم که نه و نه و نه

نکته
و نه و نه